

عنوان کتاب و موضوع خلاصه نویسی



در بیان تاریخ و سیرت و مناقب و فضائل و عیال و اولاد

Jan

۲

۸۹۱۵۵۱۱۲

CHECK 3302

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2018

بسم الله الرحمن الرحيم

هو الفاضل القدير والعالم المنطق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضل جبيب الله الفاي
وكر فضائل وصيت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار مثابه ايت كه هر دوروی
زین را چون احاطه افلاك بر گره خاک فرو گرفته شعر فارس شیرین فی گل بلده و به بیت
میسوب التیج فی البر والبحر بالتفاقی سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر آرزوی
زبان بشعر فارسی گشت و خامه برنامه نوشت و آشنه بدین عذوبت لطف و سلاست
بیان و قدرت طبع و طلاق لسان ما در ایام نادر زاور و روزگار گمراه عدم بوجود از غیب
بشود آور و هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و بدیحه و نسیب و حسن ایجاز و تناسب
و اجازت و بیسره و که هر یک سحر بود و اعجاز می نمود و بیان بیان را بر خلاص اسلاف
بوضع خوش و روشی تازه و طرزی نیکو و سبکی دیگر پیش گرفت که این آئین مرغوب
و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعر فانتز مثل ابتسام الروض عن
و انظمم یحلی جبان البحر او ذره و در سن بهفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوالحسن متخلص
به گلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمه روشن خلف مانده و بحکم فطانت فطری و بیات
جلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون را سه مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در این

اقیس که مدرس محصلین علوم و مرجع مستعین هر روز بومست بار اقامت نهاد و بابت آن
 هشود و هم در آن عید صبی و او ان صغر که معنی مجربا فها من قبل تجربه بود و بگفتن شعر خوب
 و از اشعار شیرین نمکین شوری و شهر انداخت گوی کانا و کامل و انبوی دانا و جابل و
 انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بی زحام بر و گرد آمدند و از خود
 سن و بزرگی سخن وی بشگفت مانند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قمر و جبرنی درنگ
 و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست می بودند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهورای شانزده
 غفران تاب مبر و شجاع اسلطنه محملی میرزا که روزگار جلال و سایان ایالت او در
 مملکت خراسان بود و داشتند که پیرنج خواص از قمر بحر فارس و رمی میتم که نام ایام مانند
 او را عقیقست و خود چون بحر و خارا از هر موجی هزار گونه و شام و اولوی ابدار از طرائف بدیع
 و ظرائف بیان بکنار میریزد و در کنار این و یار افتاده شانزده اعظم دروم با حضارش شد
 فرمود پس از او را ک سعادت حضور بموجب ظهور نبات او را ک و بهمان خود سالی در
 جرگ ندای ساخور و بشرف سادات بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات تنوید
 و محاضرات فیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانه روز بعد از تنبیه و فراغ و یارای و بلغ خاطر
 بهارست و بهاشت در سرفن گماشته و دقیقه را با بهال و تعطیل نگذاشته تا آنکه رنجها
 بر و و کوششها کرد و چیزی نگذشت و زمانی زلفت که در قوا عد خود اشتیاقات من
 و توانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان
 و مسائل نجوم و دلائل احکام و براین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حج اصول تجربه
 کلی یافت پس از آن شروع تدریس و رفون ادب و متبع و سیر و اشعار عرب نمود و نیز
 در انشاء و انشاء نظم و نثر و رمی و پارسی دانا و بصیر بود و بازی نیز توانا و خبر گشت با سلوک
 بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از بخش اقبازی بودنی الحال بضبط و در
 لغات ترک و ربط با شعرا فصیحی بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم اندامش و
 آسودگی پوشیدن تابجانی که درین لجه نیز گفتی یافت را وارث است و جفا می را بهیچا شهر
 واری الفضائل صحبت اسما و مشتقه فی الناس من اسما به بالجه و ردت ده و اند سال

مجموعه از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلالت
 او شده تا آنگاه که اقتضای وقت شش هزاره راه می پیش آورد و پرستش تنگگاه کی پس از و کمال
 سعادت حضور خاقان عاقل و خدیو و ریادل ابو النصر فتح علی شاه انار آمد بر بانه در پای پیهر
 اعلی بیگم بار و طی پاره اخبار نشر برخی از فضائل و خصال حکیم کرد و تشویق خاطر هیون بیگ
 اشعار می نمود و امر قدر قدر با حضور می صادر آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی با نشان
 با و جهای محل نشان بخیر شهر قصیده صاغنا غر المعجزة لیکن صیانتها من جوهر الکلمه از راه
 بدرگاه آمد و از اینجا به پیشگاه رفت آن جوهر و واسر و نفاس ذخائر انوار حضور مظهر طوس
 شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نو از نش بسیار گشت و جلالت و عظمت دارائی
 و لقب مجتهد اشعر سرفرازش فرمود و روزگاری در انجمن بوفور عزت و علو رتبت محسود و اقرا
 بود و آنانیا از امتیاز فضائل و اشعار بر اشتیاق و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت
 و نوبت سلطنت با و شاه جهاد باضی محمد شاه غازی تغده الله بعفرانه و او با و شاهی بود
 و رویش و دست و هنر مند نو از باشو گشت ذکر کاوش کی بود و با همتش نام حاتم طی شهر معزم
 بالاحسان اصناف الوری بمنطقا لم یحس ثناء ویر ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق است
 کرم آفریدگار و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل
 حال و شاه میر ارباب کمال از فارس و عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده و ریاض
 سر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثواب
 آستان محلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقه البانغ فی النجوم بودی هر یک
 پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف با و شاهی و عوارف نامناهی
 در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بوقف و راستان محلی و التزام رکاب هیون
 مقرر و لقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا تهریت و جمعه از
 مستعدین کسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قوا عد نظام
 اهل فرهنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس
 شهر یاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر ابارکان اربعه زبانهای چهارگانه هنوز نایاب

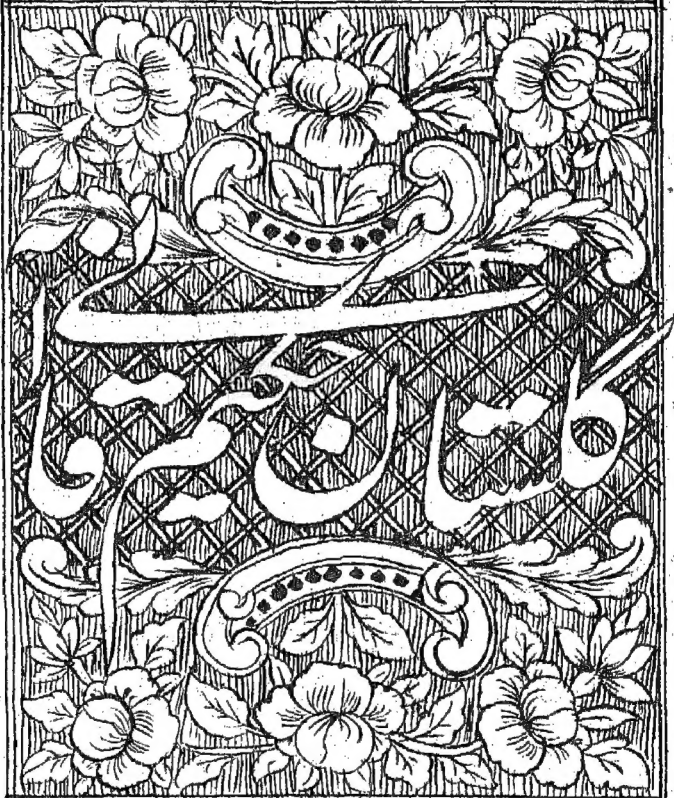
یکی از دانشوران زبان و اوستادان خط فرانسه را نخست تدریش را اختیار نمود و سپس
تکذیب را اختیار اندک زمانی صرف بهت بران داشت و هم خورا و احد ساخت تا این
پایه ایجه را نیز با آن سه زبان و دیگر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و حکم و فحاطبه اربعه متناسب کرد
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تیزی صورت و لباس رفع شبهه و القباس نمیشد کس و اوستاد
از آن نمیکشت که گوینده پاریس است یا پاریسی شهری عجلانی آجل فکانه ابی الله ان یخنی
علیه الغیب + و فصاحتی که حکیم را علاوه بر این فضايل بود نامحسوس و تعدادش غیر متصور
نامقدور از انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت نوعی نیک و طریقی خوش و بهنجاری
درست و قناری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره وافی و خلق حسن فطرتی پاک و بهشتی بلند
داشت و هر چه از و شنما که پیرایه مرمی و شنما که سرایه آدمیت در وجود خویش جمع کرده و خوا
غنی و دورویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و وزیر و ستان تواضعی در خور نمود
و با او انی و اقاصی اسلوب سلوک خوش را با اعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود
نه فشار کلفت اصحاب را بطور رعایت میکشت نه واسطه سعایت شهر انجیر میقی و ان طال از نا
به + و الشراخبت ما او عیت من زاو + از نوادر بدیع تاریخ و ادب و امثال سائره ما بین علم
و عرب و کلمات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا انرا انشا نثر
عربی فارسی افزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام
و مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب مل و ایجاز نخل با الفاظ مانوس غیر کبک و عجز
و دراز تا فریدل نزدیک با حسن و جوی ابتدا میکرد و بنجوشتر ادائی با نتمای آورد و شعر و نعت
افضل اهل العصر قاطبه + و اشعر الناس لم اعد من الفجوة + جمعی از فصاحتی او اهل و شرح احوال
سبحان و اهل نوشته و بلاغت را در علو جایش غلوی کرده اند که اگر سالی و جمعی سخن را که
با وجود افاده مستطوب اعاده بطلب نکردی و به شائبه جعل و اغراق مسود و اوراق دست
ده سال فر هر حال حضرت حکیم را مواعظ و صحبتش را مراقب بود و مضمون مکرر از و نشنید و هرگاه
ایضا امثلی یا منونی را حضار با صراحت مکرر میخواستند که بعد اولی و مره بعد آخری هر چند مکرر شدی
حلا و نش چون تند بیشتر شدی عاود المسکت مکرر تیه تیضوع + و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع

و اشغال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات
و لطیف کنایات و استعارات بذیل بمواظف و نصائح و مقرر و تبرکات قبائح اجتناب فصاحت
در مجلدی جمع و پریشان نام نهاد و الحق هر فقره نشرش گلستان نیست غرضای و هر قطره نظمش
بوستان نیست و غریب و موش را بشعر کتاب لوان اللیل یرمی بشله + تعجب بذاتی حجرتیه و کار
عجبه لانا طریش که آن نیز رساله ایست با لاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقه
اسم است با مسمی و منطوقه لاسار تنزل من اسماء عقائل خدایان است کاتما بدور سما و لاسواط بخلی
حکیم عظیم انظیر غنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر مرقمی که بدون نشد
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید که زهره بحسب دوم آید و شگفتست در اتم طبع طرب افزا
سفری + که حسرت درهای تمیش چو بیتیان + بنشسته عطار و معزای سفری + و از صد هزار تجاوزه
قصائد و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از و نقلش کمتر بدون و موجود و باقی یتیم و منقوش است
و همچنین رسائل بسیار و خوانیات بسیار که باقتضای وقت از برای اخلاء اماره و در انشاء آن
دقتی کرده و قدرتی نموده با و بیای چو کبکی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و و بیای چو
از وی خواسته حکیم شهر من کل لفظ کظم الدر مخترع + و کل معنی کفشت السو بیکه مرتب تمامی رسائل
آن رسائل را با اسلوب براعت و براعت در کمال فصاحت و بلاغت بناستی خوش و طرزی مخصوص
ذکر کرده و از آغاز انجام آورده اند و نیز مانند اوصاف خصائل و فضائل حکیم در اطراف بلاد و انوار عبا
منتشر جمع و دیوان ثبت و تقریبت چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی
که بسیار صنعت فضل و اندوخته بر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش بهبط اعظم باشد و مورد
و حضرتش مرجع افاضل باشد و مجامع شعریات حضرت جلالت آن و طوطی حیا فضله الاقصی و طوطی
بذیل غنائش تسک جوید و نطل حمایتش پناه بر دما از رخ و در سپهر آسوده و از نواب و هرا این بود
روزگاری بگذراند فی الحال قصیده فرید سبط که بان روشن مسلط بود و خوشتر از انواع سخن میسرود و محامدا
و مدایح صفات ماکرم و محاسن شیم نواب شانه زاده اعظم اعتضاد سلطنته علی قلی میرزا عنوان کرده و
پس از تخلص نسیب مناسب است شخص محاسب و صاف فضائل و محاسن تقریب شانه زاده را در مدح
بمضامین بلند و معانی و پسند کردن گرفت از انجمله مسأله چند و بر این وجود و واجب و اثبات بیولی

و ابطال جز لایتمیزی تحقیق عقول بسیط و نفوس مجروده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت مابیات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و احتمالات قائلین با صره بانطباع و خروج
و آگاهی بر جدر کعب هم جو اتم و اطلالی بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعر اودات عم و عرب و عالم علوم
متعلقه ادب و بر شعر فنی بر سرود و مدح و رالفهم آن بر شود پس از آنکه ستم بدینگونه انجام یافت بر
شاهزاده شرافت نخست بشهر و عانی الیک علم و احکم و الحی و و هذا الکلام انظم و نامل انشور از گفته ابی
نخل حبیب و سپس از مطلع تا قطع معروف و انشا و نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و وقت عبار
و وقت معانی بر سیم اشرف احسن من شغف انصر و بر مذاق و الا الذین همیش البارد و ارد و آرد در جهان
در سایه رحمت خویش آورد و بموالت مجالست خویش اختصاص داد و در حرا کرام و انعامش پرورد
بدانگونه که در ششت سال تمام در هیچ حال و مقام رحمت بکت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن هنگام
ولایت عهد و خلافت ملک بود و مستود مبارک و ذات اقدس همیون اعلی حضرت شاهنشاه جهان و شاه
ملک است بیکانه آیامه و حتی افتخار بن علی الایام شریف بود شاهزاده عظم در یکی از روزها که بساعات
حضور بهارک سرافقارش آسمان سا بود و پایم اعتبارش گردون کرد و ضمن عرض مطالب بتقریبها
مناسب محاسن اشعار و اوصاف البکار حکیم را معروض رای همیون همید شست و بر ستودن ببالغت میکرد
چون خاطر بضیاضا نظر شاهنشاهی را در عرض شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر
نمیفرمود و تفصیل حکیم بر او با و ترجیح بر فضلا در پیشگاه حضور با هر انوار طوری تمام و وضوحی کامل
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین طریق شعر خوش و بود
حکیم بجز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بتی چند از ان اشعار و پذیر و افکار شور انگیزی نظیر که
شطری نمک جراحست دل عشاق بود و وسطی چند مدح خسرو آفاق و در توصیف آن شاهنشاه بودی
که شاعر بجای قیراط خمر مصرع شعر علی قطار من حزن و یعود فی الحال افرا تا و نیقلبا گویم میسر و
چنان موجب سمرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گویی در آن سحرهای باروتی
و مانع و موش را اثرهای عصیر یعنی تعبیه ساخته و خواص مفرج یا قوتی بود بیت نهاده اند شعر الذکر
الصعبای بالما اشعره و احسن من سیر تلقاه معدوم و پیوسته از موقوف ولایت عهد و منصب خلافت
عظمی در توقیر و توقیر و اکرام جانب او به لغت بریت و از نامت شاهسیراد با و اکابر فضلا بزمیر

اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشود و مرسومی شایسته اش در
 دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه حکیم نجو الله مایشاد و شیت و عنده ام الکتاب نیز قبال
 این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال با و طالع و فروغش چون تابش
 ستاره روز و شرق و غرب جهان ساطع گشت و آوزنگ سلطنت از جلوس همون شایسته
 عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار منبر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد
 سوابق خدمت و سواقت قدست او نیز ملحوظ خاطر مبارک شایسته شاهی بود و مشمول فوائد
 نامتناهی گشته و جوی کزات از برای وجه کفایت معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بر اسم
 مدایج و ارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار بیگذرانید تا هنگامیکه اقبال را
 بوعده و فاکر و روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال از نقص و بال رست
 اقبال شعر بشری تقدیر انجز الاقبال ما و عدا و کوب الحید فی الافق العلی صعدا و را بگوش بوش
 جهانیان بر خواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد انجم زیب
 افزای صدر وزارت و زینت بخش وست صدارت آمدند حکیم در اوقات مناسب اوان
 مقتضی پس از تمیید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسر و عجم و زیب افزای او را
 کسری و جم خصائص مناقب و مر اسم مدایج جناب جلالت مدارفع اعظم و خداوند کار اشرف
 انجم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و زراعت راسخ
 و حسن رویت و کمال حریت و سجاوت خلق و تقاد حکم و رجاست عقل و فراط کفایت و بدایت خاطر
 و مراتب انصاف و شراط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور حفظ مصالح ملک و نظم مدام دولت
 با سلوب نیکو و اوزان خوش و میزان و لکش موزون و چون و لبران طراز و شایدهان شکول که شعر
 طراز با من حسن الفاظه و جلیسا ذکر الوزیر السرای و صدر الصدور من علی امره و فجاء و العیوق و البشیری
 بیارست و در ذیل وست صدارت و ضعیف صدر وزارت انشاء نموده با تحقیق امانی و انجای مال
 و خلایع فاخره و صلوات تنکاتره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شایسته بر قافله
 و فراغ حال بود و آنافا نابر عنایت شایسته نسبت با و می افزود تا سال ۱۲۴۰ که پدر و جهان فانی
 و عالمی را از فضل خالی نهاد و حرمانت حسب فکاک فی الشری و ان الکواکب فی التراب تغور

عنوان کتاب و موضوع خلاصه و زمان
تألیف این کتاب و این اثر و این



در طبع و نشر و کتب و کتب و کتب
و کتب و کتب و کتب و کتب و کتب



بسم الله الرحمن الرحيم

توانا ندانی که بخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چو پیر
 بیخ و بر هم زنند بر بان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری و لشکر
 آورنده و در هر سبکی چندین هزار شکر قطعه جنبش شرکان و لیل جنبش جانست و جنبش جان
 چیست پیک قدرت یزدان و کی بودش آگهی ز جذبه قدرت و آنگه ندارد و خبر ز جنبش شرکان
 هر نقش را لشکری و در هر ست و باز هر لشکرش نعمتی و یگویی شکر بر نعمت نعمتی و یگویی و در
 تا بحدیکه در شکر بر نعمتی هزار نعمت شکر نعمته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناکفته و چون بچشم
 تامل و رنگری هر لشکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند و
 آنگه کند حل صد هزار نعمت فم شناسایش چگونه کند کس شست نشاید زدن بصحبه صفا و
 و در هر دانه هزار نعمت حکمتش نهانست و از هر عینیه هزار گلشن ابد اعش عیان و در هر قطره هزار
 نیل رحمتش نعمته و در هر لایحه هزار پیل غضبش فتنه بر هر وجودی قاسمست و از هر موجود
 ظاهر نورش بر بان هر لیلیست و در دوش و در مان هر علیل عالم منظر نور اوست و از هر شیش
 مرآت ظهور و از هر ربانی پیداتر است و از هر حقی هویدا تر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیت

توانا ندانی که بخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او چو پیر
 بیخ و بر هم زنند بر بان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری و لشکر
 آورنده و در هر سبکی چندین هزار شکر قطعه جنبش شرکان و لیل جنبش جانست و جنبش جان
 چیست پیک قدرت یزدان و کی بودش آگهی ز جذبه قدرت و آنگه ندارد و خبر ز جنبش شرکان
 هر نقش را لشکری و در هر ست و باز هر لشکرش نعمتی و یگویی شکر بر نعمت نعمتی و یگویی و در
 تا بحدیکه در شکر بر نعمتی هزار نعمت شکر نعمته آید و هنوز شکر نعمت نخستین ناکفته و چون بچشم
 تامل و رنگری هر لشکری کفر نیست و در هر کفرانی غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتواند و
 آنگه کند حل صد هزار نعمت فم شناسایش چگونه کند کس شست نشاید زدن بصحبه صفا و
 و در هر دانه هزار نعمت حکمتش نهانست و از هر عینیه هزار گلشن ابد اعش عیان و در هر قطره هزار
 نیل رحمتش نعمته و در هر لایحه هزار پیل غضبش فتنه بر هر وجودی قاسمست و از هر موجود
 ظاهر نورش بر بان هر لیلیست و در دوش و در مان هر علیل عالم منظر نور اوست و از هر شیش
 مرآت ظهور و از هر ربانی پیداتر است و از هر حقی هویدا تر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیت

کامله اش و هر گامی گامی دهد قطعه زمیض رحمت حق و مبدع قرون کرد و جمال هستی
 ما را فروغ رونق و رنگ چه در برابر خورشید نورالیمینه که لمحہ لمحہ بصیقل از وزدانی رنگ
 با انیمه شمول نعمتش چندانت که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش
 نه هر سیم چه با می تا در خاک نیفتد از آب نرسد و حر با تابش نشود از فرقت آفتاب نرسد
 قطعه گر نشدی ابر تیره پرده خورشید یا بشبان آفتاب رخ نهفتی می نشدی آشکار
 آیت خلقت کس بعین مع آفتاب گفتی لا جرم چون بنده و غفلت گفتی شود حق سبحان
 و تعالی ویرا بلای بتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب فرید نیست آید قطعه
 چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بروی بلای فرستد تو گوئی بلا نعمتی هست
 و مگر که عاقل زینش خدا را پرستند فبجان الله مالک المملک این چه راز نهفتی
 و نه نهفتی که هر دل که بختش گراید و شغل شود و آتش توحیدش در و کس شغل شود
 از هر شعله هزار شعله افزود و از هر شعله هزار شعله بسوزد و در سوزی ناری الکنیز و از
 هر نای نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری
 جمال شایه لایبی از دریچه غیبی ظهور نماید که اند نور اسوات و الارض تا این جرحه
 بکام که در آید و این قرعه بنام که بر آید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده و آید + حلق
 جهان را تمام پرده و آید + و دست مگو جلوه گر شود و قیامت + هست قیامت چو دست
 جلوه گر آید + ویده ناماب آفتاب ندارد و کو فکند پرده باز و پرده و آید + فبارک الله حين
 انما یقین که با مری انیمه خلق کرد که بفری تحذیرش ندانند تعالی شأنه مقالاتا که هر
 زبان و وصفش خوانند و بیج زبان و وصفش توانند قطعه بار خدایثانی همچو تویی را با
 همچو تویی هم مگر قیاس تواند + اینقدر از ماکفایت است که گوئیم + همچو تویی هم مگر شای خوا
 چنانکه در خبر است که خاتم رسل و مادی شکیل سید مطلق و خواجه برحق فیض مقدم نور کرم
 جو و ختم عقل معظم شومی بدر دین صدر هدی ختم رسل و فیض مطلق نفس کامل عقل کل
 احمد محمود و فخر کائنات + منظر اسما و مصداق صفات + محمد محمود من کان مومنا
 و جل عن الامکان فالامر مبهم تحیرت الا و ایا فی کس فاته یکن ضل فی الاجام و اللیل مظلم

آیدین بیان آید
 بک کون و کون
 کس مدد گزین
 قطعه فزاید آید
 در دشت آید
 چو از آفتاب بپوشد
 از آفتاب بپوشد
 گویند قطعه زید
 بیا بیا بیا
 هر که آید
 سبیل و قصد و آید
 کون آید
 شمس بپوشد
 چو کون آید
 شمس بپوشد
 سبیل و قصد و آید

شبی که پرده امکان اگر براندازد + شناخت می تواند خرد و دواورش + فرشته و فلک
 فرش و عرش و لوح و قلم + بر و سلام فرستند و آل اطهارش + فرمایند که ما عفا که
 حق معرفتک یعنی خداوند اما حق معرفت نشناسیم و سپید علیه السلام که این سخن
 فرمودند منظر اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق و وجهاست و پروردگار
 آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری خوانی باور کنی و بدانی که عرش و عالمان او و
 کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت
 و توفیق و روح و انبیا و نورا و لیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند
 و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای
 آنست ماکه مشتاق خود نمائیم و نموده کسر اب بقیة یحسبه انصاف ما و ما یم دران نادوی دم
 نزنیم و دران داوی قدم قطعه ای دل آن جونی که جزا محکمش میران نیست چون
 شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اثر
 صد هزاران لجه ترزفت کش پایاب نیست خدا را انصاف نباشد که مشتاق نیستان هر دم
 بلا فیم و برخی لغز و چستان در هم بیافیم بران قانع شویم و آنرا صانع شماریم ای سبحان الله
 خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در
 میدان زهره ندانیم و از آن خوان بجهشته مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طائفه مغرور
 خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم و جسته اند و جوئیم مشتاقی خیال
 و بر خقیل و قال فرد چون آید مبر از ذات بیچون تعالی شان عما یقولون قطعه
 و رکنی او فنا و ستیم صعب + پای تا سر حلقه حلقه چون زره + هر چه می پیچیم که آن داریم
 بیشتر گرد و پیچیدن گره پس بهتر آنست که دم و در کشیم و خرقة بر سر کشیم قطعه و لاکون
 که نداری بعرض و گرسی راه کمال همت تو هست عرش با گرسی و گر بگرسی و عشت همی
 جواز دهند سرع گرسی و عرش و گر پیگیری قطعه ایدل آنکس که خویش را شناخت
 مر خدا را شناخت تواند تا نگوید بزرگ هستی خویش نزد توحید بانست نتواند
 چنانکه خواجه سبطی و خلیفه بر حق غره او صیبا و جبهه اصفیا شرع شریعت مصنع طریقت

داود را میاز
 نامهای خداوند
 در اسم غفار
 سببش از کمال
 نگاه دارد و میاز
 سبب غارت
 صعب

سبب یاد
 آبی که پادشاه
 آن را سبب کلان
 ناقاب ۱۲
 سبب چستان
 چو چستان نوز
 و بجز را گویند ۱۳

منبع حقیقت مخزن بنیاد و خازن آفرینش معلم آدم مقوم عالم و رستیم معنی صراط المستقیم
 و قینه بر سینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملک مقتدر معنای ایزد و اجداد
 و معنای اسما و جلال و جمال بنده حق نما مصداق الانقی و دل اتی و انما مصداق وجود و عطا
 قائل کو کشف العطا شبنج هدایت و دشا و معراج و ولایت و ارشاد معنی انسان کامل
 صورت احسان شامل ششوی علی بنده خاص جان آفرین و ولی و حقیقت جهان آفر
 جهان آفرین راضین بنده اوست و لیکن جهان آفرین بنده اوست و سرفراز
 و سرفرازی و خدایش در کسوت بندگی و من عرفت نفس فقد عرف ربه این نصیر که
 خواجه علیه السلام میفرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب
 نمائی و رنگ که درت از آئینه قلب زدائی نداسی یا ایها النفس المطمئنه ارجعی سلمی
 رنگ راضیت مرصیته فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی بگوش هوش و آید یعنی آنگاه
 که ضربت بلا کشیده و شربت و لایقشیده دل بجهت محبت مائل شود و مجموع رؤا
 زائل کار از مجاهده بشا به انجامد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تالکدزی ای
 دل ز بیابان ملاست و هرگز نبری راه با قلم سلامت بدتن بارگرفت بنده از و سبک
 تا بود که در آخر نبری بار داشت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم ازان تست و لیکن
 بشرط آنکه تو از خویش بگذری و با خویش هیچ چیز نه بینی ازان خویش و بی خویش چون
 شوی همه در خویش بگری و بگری ای که جوئی جمال شاهد جان و جهان نهانست در
 برده جسم و اینمان و آنچه در جهان بینی و عدمی خود نهانست هیچ طلسم در یک معاست
 و آنچه خواهی فقط در یک مسی است و آنچه بینی اسم قطعه قانیناز گفته بیوده لبت بپندکین
 کمال و قیل و خیال است و صرف و هم و آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست
 بیرون بود و چیز فکر و خیال و فهم نظم ای دل از نقد جان طمع داری و یک زمان
 لب به بند از گفتار خواهی از صحن خانه نورانی و پیش خورشید برکش و یوار و نه ترا
 کفتم آفتاب منیر و کم شود فیض نورش از آثار و هر چه افزون ترست تر و حجاب و
 پر تو مهر کم کند و یار و کم نکرد تو کم کنیش بعد چونکه بر دیده بر نمی استوار و دست

اینکه
 سینه
 رست
 سرفراز
 بزرگ و قدر
 صاحب
 قانین
 آینه
 دلی
 بیابان
 ملاست
 در آخر
 نبری
 بار داشت
 قطعه
 ای
 نفس
 خیره
 ملک
 دو
 عالم
 ازان
 تست
 و
 لیکن
 بشرط
 آنکه
 تو
 از
 خویش
 بگذری
 و
 با
 خویش
 هیچ
 چیز
 نه
 بینی
 ازان
 خویش
 و
 بی
 خویش
 چون
 شوی
 همه
 در
 خویش
 بگری
 و
 بگری
 ای
 که
 جوئی
 جمال
 شاهد
 جان
 و
 جهان
 نهانست
 در
 برده
 جسم
 و
 اینمان
 و
 آنچه
 در
 جهان
 بینی
 و
 عدمی
 خود
 نهانست
 هیچ
 طلسم
 در
 یک
 معاست
 و
 آنچه
 خواهی
 فقط
 در
 یک
 مسی
 است
 و
 آنچه
 بینی
 اسم
 قطعه
 قانیناز
 گفته
 بیوده
 لبت
 بپندکین
 کمال
 و
 قیل
 و
 خیال
 است
 و
 صرف
 و
 هم
 و
 آن
 بی
 نشان
 که
 ملک
 دو
 عالم
 نشان
 اوست
 بیرون
 بود
 و
 چیز
 فکر
 و
 خیال
 و
 فهم
 نظم
 ای
 دل
 از
 نقد
 جان
 طمع
 داری
 و
 یک
 زمان
 لب
 به
 بند
 از
 گفتار
 خواهی
 از
 صحن
 خانه
 نورانی
 و
 پیش
 خورشید
 برکش
 و
 یوار
 و
 نه
 ترا
 کفتم
 آفتاب
 منیر
 و
 کم
 شود
 فیض
 نورش
 از
 آثار
 و
 هر
 چه
 افزون
 ترست
 تر
 و
 حجاب
 و
 پر
 تو
 مهر
 کم
 کند
 و
 یار
 و
 کم
 نکرد
 تو
 کم
 کنیش
 بعد
 چونکه
 بر
 دیده
 بر
 نمی
 استوار
 و
 دست

باوۀ خاموشی از ساغر عزت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم قنوی
 هر آنکس کنج عزت برگزیدند نه سنج کس دهد نه سنج بنید و نمی افتد از آن سیرغ و دام
 که در کنج قناعت جسته آرام و خاموشی نیز گنجی هست مستور چه که دارد اهل دل را از خطر
 دور و بی بودی مرغ را که حسن گفتار و گنجی و نفس هرگز گرفتار چند آنکه بساط نشاط
 گسترند و اسباب بداعت و ملاجست فراهم آوردند روز بروز منافرت بیشتر شد و نوش
 صحبت هر یک بیشتر قطعه چو مرغ زیرک ازدادی شد ازاد و نمی افتد و گرد و دام آسان
 بریزد و انداخت و امی و چو بنید و انداخت و گرد و دام آسان
 شهادت را جوهر است و کان که امت را گوهر از دور آمد قطعه آنکه نامش از بزرگ
 چون گنجی در حدیث و بایدش پنهان درون پرده جان داشتن و یا چون نام نایش
 کنج است و کنج شایگان و واجب آمد کنج را از خلق پنهان داشتن و از آنجا که با من الفت
 قدیم و ملاطفی عظیم داشت و جان باز کرد و گوهر فشانی آغاز نهاد که چا حبیب و
 فصل زستان در کنج شبتان نشسته و راه شد آمد و دوستان بسته نه آخر هزار و ستان
 گلستان دانش تولی و قمری بوستان بنیش تو بهانه آورد و گفتیم نه آخر تا گل نرو و پیل
 سخن نگویید و تا سرو و بنالد قمری نماند تبسم کرد و بر خسار و قامت خویش اشاره نمود یعنی
 حال که چهره گلگون و قامت موزون و دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه قطعه کنون
 که سرچین شد چنان دست ز گل و فغان بر آوچه قمری سخن سرای چو پیل سخن بگویی که مینا بگوش
 ساغر صبا همی اشاره بگفتن کند ز ناله قفل و چون این حلاوت گفتار شایده رفت چو تبسم و چون
 جان شیرینش در کنار گرفتیم و گفتیم قطعه ازین حلاوت گفتار بس عجب بود که خاک و طرب آید
 برقص آید و هر آن کمال که دلغ قبول است بر آن و چو ذات عقل بر ترغیب و نقص آید و چون
 و نیاز کردیم و سخن از مردی ساقی بنامت و از گلستان سقا علیه الرحمه که هر روزش راه هزار و گفتار و
 آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش با هزاران گلشن خلعت نبند و روان اهل معنی تا قیامت و بهر کج و
 زنده و حالی آتیم گرفت که خدا را چه باشد ممتی گماشته آید و کتابی نظم و نثر بر آن خط گماشته است
 و گفتیم ای از آنچه گفتی استغفار کن چه بایه من بجدی نیست که با چنین کس تجدی جویم و بر خط او سخن نگوییم

روان روح و جان
 پراکت ذرات
 بدیع نظم و قافیه
 ملاجست یاران
 ناله و زاری
 باز آسان
 طاعت
 شهادت
 کان و دام
 سرودن
 چو بنید و انداخت
 دهنش را از
 چو تبسم و چون
 نیاز کردیم و سخن
 از مردی ساقی بنامت
 از گلستان سقا علیه الرحمه
 هر روزش راه هزار و
 گفتار و
 آمد قطعه گلستانی
 که هر برگ گلش با
 هزاران گلشن خلعت
 نبند و روان اهل
 معنی تا قیامت
 و بهر کج و
 بدیع نظم و قافیه
 ملاجست یاران
 ناله و زاری
 باز آسان
 طاعت
 شهادت
 کان و دام
 سرودن
 چو بنید و انداخت
 دهنش را از
 چو تبسم و چون
 نیاز کردیم و سخن
 از مردی ساقی بنامت
 از گلستان سقا علیه الرحمه
 هر روزش راه هزار و
 گفتار و
 آمد قطعه گلستانی
 که هر برگ گلش با
 هزاران گلشن خلعت
 نبند و روان اهل
 معنی تا قیامت
 و بهر کج و

تنگه نصیب است و نه هر معالجه مسیح سبحان را با باقل چه نسبت و نادان را با باقل نه تیاره
 بر جیس است و نه هر منظومی جبر جیس بر شبانی کلیم نیست و هر معمار می ابراهیم نه هر سیاهی
 غیرت کوه بر غلامی قنبر نه هر کفی عمارت و نه هر تیغ ذوالفقار فرو نه هر چه داس
 کج بود بلال بود نه هر که مخج شین نیستش بلال بود هر سیزی عود نیست و هر تری
 داود فرو نه هر چیز زگیل بر وید گل است نه هر چیز در خم بجوشد مل است قطعه نه هر گاد
 گوهر در شب چراغ نه هر بحر جان نه هر نه شکر نه هر سولی را بود و شک مشک
 نه هر معدنی آور و سیم زور پشته را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل نیست و نه
 رمان کجا و لعل به نشان قطره زریق کجا و مهر و خشان نه هر پیر خست لعل را نی
 و نه هر سفیدی در غمانی قطعه ابو سیله که دعوی نبوت کرد و جز این چه سود که خواندند
 خلق کدایش + گرفتیم آنکه شب کرکی می تابد + چه حد آنکه برابر کنی مبتاش اقصه چنانکه
 بر آشفتم و این نوع سخنان گفتم آتش تیز شد قطعه هر که احسن اعتقاد می هست +
 عذر منکر نمیکند خاموش وین مسلم بود که خسرو را عیب شیرین نیر و دودر گوش +
 ناچار تر ز دم و گفتم قطعه مسلم است که آنجنگ نیست چون شهباز ولی علاج ندارد و بر
 زدن کجنگش تفاوتی که بود و شک را با هم معین است و لیکن گریخت
 ز مشک لکن حکم الامام معذور بود و نه هر چه در ختم و بر نه نظم و شعر هم آینه ختم
 و آن جمع را بناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر که حال پریشان است مقال
 پریشانست قطعه خوشم که تابا بد باشد این پریشانی بحالت من و کیسوی دوست
 ارزانی بخامیه من و زلفین یا ختم شده است و چیز غایبه سائی و غیر افشانه
 آمید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید
 تا در حضرت بادشاه مسعود مقام محمود یابد شوق + محمد شنه آن شاه درویش و
 که شاهی اگر هست درویش او + چون نور ازل پایی تا سر صفا + نموداری از سته مصطفی
 نمان گوهر فقر و تاج او + دل مرد درویش معراج او + بر وز و غایسل کوشنده
 بگاه سخا نیل جوشنده + دل راوش اندر تن پر شکوه چو دریای عمان در البرز کوه

لعل عفا
شهرت است

لعل عفا
شهرت است

لعل عفا
شهرت است

لعل عفا
شهرت است

دوستان دارم چه ابلهی که بے سابقه تصومت و شناسم گوید به رو و شناسم سیلی زندو
 و بر و سیلی چوب و بر و چوب سنگ و کلخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجربست که دعوا
 کنی که از یک طرف نظر خور و میبانی از دو طرف پس بهتر است که تنها بر نجم و تنها بر خنجر
 قطعه چو شناسی شنیدی لب فرو بند + که سالم مالی از و شناسم دیگر + چه خوش گفت
 آن حکیم نکته پرواز + که بر جان آفرین باشد زرد اور + خرمی را چون زرد و دم خلد خوار +
 شود محکم تر از بر جستن خر + و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاہل را هر یک و گوش
 داده تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و آلا اگر گفتار
 هر یک در گوش دیگری ماندی سر عاقلی جاہل شد و هر جاہلی عاقل قطعه کلام غافل
 و جاہل بگوش یکدیگر + چونیک بگری از روی تجربت با دوست + همین باغ نماند
 بلبلان از زانغ + که زانغ نیز هم از بلبلان بفریاد است حکایت در ویشی را پسند
 که از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه امید عیش مدار از جهان تو ظلمون +
 که هر ویش چو خشت طبیقان رنگیست + ولی تو سخت ازین غافل که از هر رنگ +
 همی چو خشت بدست تنگیست + حکایت امیری امیر بیچاره را بجلاد و
 خود بخواره داد که وی را در میگویند بقتل رساند جلاد و بموجب فرمان وی را بویانه برود که
 از دیدن مضائق بے آب تر بود و از خاطر یکسان خراب تر شهر چنان میگوید و شسته امی
 کش که نکند شسته در و اندیشه از رسول + تعالی الله بد انسان و شست آنکه که شیطان
 اندر و میگفت لا حول + القصه چون غم جزم کرد که از سر شمشیرش آبی در کافش
 و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آسید که و از هر سو گنجای کرد
 آن آه برتی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد و شخم آه مظلوم تیر و لد و زیت + که دست
 قصار با گرد و گرسد بر نشان شکفت مدار + تیر از آن شست کی خطا کرد + لا جرم
 بے اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان
 در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر انبغی بعد بگوش سلطان رساند سرم بر باد و بد
 قطعه جو اندر می نه آن باشد که چون برق + شب بر کاروان یکدم درخشی + جو اندر

در ویشی را پسند
 که از سر شمشیرش آبی در کافش
 و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آسید که و از هر سو گنجای کرد

در ویشی را پسند
 که از سر شمشیرش آبی در کافش
 و آتش غضب سلطان را بدان آب فرو نشاند بیچاره آسید که و از هر سو گنجای کرد

عالم محمود
مقدم ۱۱
عنه کاتب
قنبر کاتب
۱۱
بدون کوی
دکتره دلاور
است ۱۱

بود آندم که چون ابر + بکشت جان مسکین آب بخشی + آورده اند که جلا و از کم طرفی بسیار
عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
بر من رحم آور با توفی آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم آوردیم که از آتش دوزخ خلاص
کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم آورد
جلا و بر چاره + بر دو کس رحم آورد و در کار از لطف خاص بهم برین رحم آورد و گرفتار
بخشد آنان + هم بر آن رحمت کند که دوزخش باید خلاص + حکایت سالی با و دارم که
در شیراز چنان زلزله عظیمه اتفاق افتاد که قصر تو انگران از بخت همت و توان فرسوده شد
و روی مجاوران از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آستان شد و هر آستانی آسما
قطعه صحن فلک شد سیاه بکه ز غبار + گرد گرد و بر آمد + گشت هوا از مهر بر سبکه
زهر سو + از جگر گرم آه سر و بر آمد + قضا را پس از مهتبه که خاک عمارت ناشکا فتنه پیمان
چون پیمان عاشقان و ایمان صا و قان در ریز گل درست یافتند قطعه مرا بخدای که
پیمانه را نگهدارد + بر زیر خاک چو پیمان اهل عشق درست + ز روی صدق و لا اگر بکام شیر
بر هر روان طریقت قسم که حافظ است + و هم در آن مهتبه شنیدم یک از ظرفیان پیمانه
بنحانه مختب برو که ای بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاکش و بر زیر خاک نگهدارد
شکستش درست نباشد قطعه پیمانه ولی که خدایش نگاهداشت + پنهان بخاک کالبد
عارف از است + زاهد شکست و غافل ازین گرفت است آن + و رطاق نه رواق
معلق فتنه شکست + و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد و ساله را بعد از دوزخ
از زیر خاک زنده بر آوردند اگر چه اشغال این غائب و اشبهاء این عجائب با قدرت
حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان غور و بلب با صهای رفیع سر
فرود برده در چاههای عمیق می نگرند بلکه هر روزی در بازار و برتن که محل ازدحام و
وزنت روانند و در صبر اسپان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با انیمه بی
بیج حافلی محفوظند و بی هیچ لاسطه محفوظ قطعه کوکی شیر خواره را دیدم + برب چاه
بر کشیدم آه + کالجب دانه نذر و طفل + کش نکره دار و از مخالفت چاه + با توفی گفت ناگه

از غیب + ای که از حال خود آگاه + طفل را آنکسی نگذار + که ترا داشت و همیشه نگاه +
 حکایت درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه
 اندیشه صناعت است قطعه هر کرانیم جو قناعت است + از دو عالم ندارد اندیشه +
 یک شمر آب و یک بیابان مور + یک درم سنگ و یک جهان شیشه + حکایت مسلمان
 که خدا می جوید و انرا با سلام و دعوت کرد و جو و گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که حال
 بوی مسلمان و محنت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند نیست که پیران ملت ما با هم
 مجادله کنند و جوانان محنت ما با هم مبادله آنرا رسم معارضه در پیش است و اینان را آن
 معاوضه از پس قطعه رنج بے وقت و مرگ بی شکام + پیشکار و با و طاعون است چه
 کسی بخل بخشم آید + زود بگریزد و زود بفرست + ساده رونی که میل با و ده کند + غالباً غارتش و جو
 حکایت ادیبی که در علم مساحت یگانہ بود باز نے یگانہ آشناسد در وقت محاسن بر
 عورت وی نگاہی کرد و حدیث بهشتش بنماظر آمد و آبی کرد و از جابر خاست زن گفتش
 چه شد که از جابر خواسته گفت مرا در علم مسافت بے نظیر نمانده اند با اینحال اگر یک چوب
 فرج را بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمین است برابر نم در علم نقصان باشد قطعه
 صابر شوای ادیب و شہوت مدہ زمام + کا خز سر کشیت بچگون در آنگند + یوسف
 صفت کن بزینا و شیان نظر + کت و مضیق محنت افزون در آنگند + حکایت
 امیری کریم الطبع را گفتند در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کرد و احوالی را صیت کرد است
 او بگوش رسید بسلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود و شکر حق گذاری من
 مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطعه به کس نعمتی گزاردان
 فرستی + که بکره شکر احسان تو گوید + پس احوال به که او هر نعمتی را + دو بند شکر احسان
 و گوید + آورده اند که امیر را از آن سخن بغایت خوش آمده با خادم گفت که سائل را ده
 وینار بده خادم از آن معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیرست سائل را صدیار
 و او لاجرم احوال را از غرائب آن احوال انبساطی تمام بر دل طارمی شد و این سخنش
 بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را گفت و به تار و زری فقیر

سے
نہاں کران

سے
شہر مال

سے
چون

سے
روایت

سے
نہاں کران

سے
کنت کران

سے
احول

سے
چگونہ

سے
نہاں کران

گشت بد قطعه دو سال تلخ نشاند شراب را و خرم که غنیش دل شده وقتی از انشود شیر
 چه بخواه که نند زیر خاک تا روزی + با التفات وی از سکنت بر مسکین + شنیدم و وقتی
 احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بزرگان دارد یعنی من و منیم و او دو گوشت
 لیکن این صفت درباره من موجب قبحست و درباره او موجب مدح صاحب مدلی حاضر
 تبسمی کرد که اگر امیر بضر و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوشتی نیز عیب است
 چه در آنوقت بجای ده دشنام صد و شصت شنیدی و بجای ده ضرت صد و شصت چپید
 پس آنچه باید در دست سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت شائسته باشد و نه در صدر غم
 کی بطاعت جالبی نویسیم میشود + نام یزدان را که چون نماید عارفی + و زرش هر ذکر نامی
 روح دیگر میشود + و رکند نامش که در جالبی از وی جمل + زو می بیزاری یزدان مکر میشود
 قطعه آنرا که کنج معرفت کردگار است + بی اختیار ذکر خدا سر کند همی + و آنرا که میت معرفتی
 ذکر کردگار + از وی اختیار مکر کند همی + آن ذکر بر حق کند این یک زبهر خلق + کی این
 دور اخدای برابر کند همی + حکایت زنی را حکایت کند که پیوسته از غایت شهوت
 طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربود و فرو از فرط شبق نفس
 از خاک مطبق + صفت طبعش بر شیدی از چرخ معالق + قصار و زمی از بام مردی نوی
 اندام وید که لغتی متقا و بر و بر یک سطحش خفته و خسر طوم هشتاد و پیل در سر او بایش نهفته
 با خود گفت عمری تا رو بود و هوا و موس و گم با فتم و آنچه بکنج شایگان می جستم حالی بر انگار
 یا فتم فی الجملة مرور بجهان دعوت کرد و نخست از حسب و نسب می باز جست مرد بزرگان آورد
 که نسبم بیاس فسو بست که سرخیل که ایاست و حسب باشعش که مقدم طاعان زن تبسمی
 کرد که بعد از نسب بری نیست و در حسب عیبی قطعه چون زنی در دام شهوت شد
 خردشیش بظاوس زبست + همچنان در چشم شهوت مرور + و یو با حور بشتی همسر است
 آنکه از زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که اے فلان من زنی جو انم
 شد هر دم مردی پیرو غالب شنیده که گفته اند فرو که زنی را تیر و پیل بود که او را پیرو پیل
 بود + اکنون اناس است که در عوض این جاها می نگین جامه رنگین و پوششی و

حکایت
 دانی و زنگار
 ۱۱
 سکن
 قریب زبانی
 ۱۲

سکن
 زبانی
 ۱۱
 اوست

سکن
 صفت
 آوازده
 شرم
 ۱۱
 دانه
 غرض
 بلیغ
 ۱۲
 زبانی
 بنزد
 سکن
 و از زبان
 ۱۳

و تهاست عمر طعام حلال و طیب نوشی و هرگاه که آتش شہوت من اشتعال یابد بکار مجاز
 اشتغال نمائی تا آبے فشانی و آتش نشانی گفت این اشارت بشارتیست که مغرب
 روح است و بایه فتوح لیکن فی الجمله خاطر از جانشیت بر آسانست گفت غم مخور که چاره
 این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد در نماز اچ که نتواند یکراست چاره املیست
 شود کاری چو بر املیست شکل + برو آسان کند ایشان ز تبلیس + آورده اند که چون شب
 شود بر بخانه و زآمد جوان را وید فارغ البال بر صدر نشسته باز گفت این جوان خلق اسام
 کیست که امروز نمود و اشپ پیدا شد گفت این برادر من است که در کودکی شید شده
 و چند آنکه طاقت علاج داشت کردیم افاقه مزاجش دست نداد و لاجرم سر به بر انداخته
 امروز از وجود و عدمش خبر نمود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهت منی بر هام رفتم
 جوانی بسیاری او دیدم و نام نشانش رسیدم تضار تاثیر بر نشان آمد هزاران تماشاش بخانه
 آوردم و سوگند خوردم ام که تا زنده ام اگر بفضیحت و پندہت یا فضیحت و بندگدارم که در
 و شود و دقت می مجور قطع کنونکه دامن مقصود او قتا و بچنگ و بکام غیر زکف و او نش محال بود
 ز فوط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه می نگرم خواب یا خیال بود و شہر صورت حال
 بفرست دریافت مرقرانه تصدیق جمیل و تحسین مبلغ کرد چون نوبت خواب شد زن
 باشو هر گفت اگر رخصت دمی اشپ و پهلوی بر او رخصت کردنت کریت و غیبت او باز
 گفت مضائق نباشد لاجرم زن و برادر خوانده و پهلوی ہم گفتند تا نفیر شو هر بر رخت
 زن دستی پهلوی غریب زد که رفیق بر خیز که وقت منم و دست نه هنگام غیبت و چاره
 چون از غایت گرسنگی چندین ساله پیاب بود و مغزش در استخوان آب با حال غیبت
 و آلتی خبیث بر خاسته دستی بکار زد و چند آنکه دست و پا کرد کاری از پیش رفت زن چو
 آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سریش بر و که ای تبل کثیر لاکل و ای تبل
 کر یہ اشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت ابابیل ترست صورت عقاب داری و
 آلت ذباب و با این آلت ناخیز حالت خفت خیزنداری چاره گفت چون من تمامت
 عمر را پس میرفته ام اکنون تا دست آویزی نباشد کار پیش زود زن گفت چو نیت

عزیز
 و بکار
 و بکار
 و بکار

عزیز
 و بکار

عزیز
 و بکار

هر جا که شدم کردم عشق بید نام + غزل ای موی موے من همه محو نقای تو + عمری بود که
 فانیم اندر بقای تو + در هر کجا که چشم کشایم تو حاضری + گوئی درون وید ^{چند دوات} من هست جا
 تو + در نفس اگر کشیم صد هزار بار + حاشا که بر کشم نفس بے رضای تو + مردم کند دعا
 تو یک از برای خویش + من میکنم دعا تو یک از برای تو + آنرا که شش شب و شصت
 خوابها + من خوابها طلب کنم جز نقای تو + از بسکه غرق عشق تو بودم بجز خویش + نشانه
 جفاے ترا از وفاے تو + قافای از غریب ناید غریب نیست + بیگانه است باد و جهان
 آشنای تو + حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذب جمالی یک از یاران از حالت
 استنباط ملائتی کرد سرشش آورد که جیبای گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم که امست گفت خبی
 و انم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم ای عزیز حالی خاطر من از هر
 آرزو و خیالی حاصلست زیرا که آرزو که انصاف است دست و اکنون دل در تصرف دیگر است
 فی الجمله ^{بجز} استغراق رنج خوشتر که استحقاق گنج قطعه چشم مست تو تا نقد جان و دل و آدم +
 بچشمهای تو که چشم خلق افتاد + چنان جدا از تو مستغرقم بچه عشق + که آرزوی وصال تو
 رفته از یادم + مسلم است که هزار و زول خیر + چه آرزوست ازان پس مرا که دل و آدم +
 ر با سعی تایار مرار بوده از هستی خویش + واقف نیم از بلندی و پستی خویش + آنگونه ز جام
 عشق مستم وارو + کا گاه نیم ز خویش و از هستی خویش + حکایت تو انگری مالش بی نهایت
 بود و نجاش بغایت چند آنکه بصیرتش گفتند که و بالست بماند و مالت نماند شایست لبانش
 بیشتر شد و علامت نداشت کتر قطعه نخیل چون ز قلب است و پند چون آتش + جز
 قلب ز آتش سیاه تر کرد + ز حرص مال بخیل گو ترک مال + ازان بترس که در دست
 بخت برگردد + آورده اند که روز گاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسره آمد قضا را جز فرنگ
 زانی وزنی زانیه وارث نداشت هنوز نهفته از هلاک بخیل زفته که زن را عس بر
 و پسر را زندان و غالباً سالی نگذشت که عس را محبت مال زن بر جمال زن بچهرید و
 حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بکلم آن نهمت نهمتی بر زن نهاد و او را با کیسوی بریده
 بازار و بر زن گردانید قطعه زمان زانیه را پیش و پس برقص و آید + ز شوق خیزد

مردی که شهره شده بغیاست و بهره در پی آن خرزه جان دهند و لیکن و کشد هر آنکه بایان
 کارشان بخواست و در میان دور زمان چندان امان نداد که زندان و زندان و دلال
 فرزندان خلعت فرو بردند و مالی بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بجای که بچاره
 از اهل بی چیز تر شد و از صورت و ال چیز تر یعنی مرثیت کشاد تا کارش از پیش رود
 و همانا ماسه بر نیاید که آن سرمایه نیز ازین فاسد تر شد و بازارش بکلیه کاسد تر چه
 هر روزی که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی و مجلس شراب بارندانش و در
 بزندان کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جرمه عقوبت کردند که عاقبت با کشته
 و از جن یکیمان هندست که بخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذار و تا بدگرگس
 سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش و تا بجهت خویش نهد قطعه شنید ستم که
 بویار مرغی که است از تر آتش در ورون غم نشیند بر کنار آب و گوید که که گوشت
 شود آب اندک کم و بخیل بدگوش را در زمانه و تو گوئی این صفت باشد مسلم و ز فوط
 حرص نان خویشتن را و همی بر خویشتن دارد و محرم و بهر حال از برای غیر جاوید و در هر
 سیم و زر آرد و فراهم و حکایت زاهدی زنی را و رجاله نکاح آورد و وقت مباشرت که
 فتح الباب معاشرست چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد و گفت
 بخفت زن گفت ای سجان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو
 در وقت جماع زاهد مردی سادو بو و گفت چون خرزه خود و فرج تو دیدم از منبات محراب
 و مناره یادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر نشناسی و محراب ز فرج ماده خرنشاسی
 گیرم بهشت جاودانت بزند و شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی و حکایت لوطی را
 شنیدم که پیش از آنکه آمدی را و بان بد و زو فلان بدر یعنی بی آنکه بدو را اش و دشت
 نهد خرزه اش بر پشت نهاد و کدوک نعره برداشت و شخته ناخبر شد پیش از آنکه امر و برخیزد
 و آلت لوطی بچسبید از دور آمد لوطی چون شخته را و بد پر خاست و شستی بر سر خندان خود
 فرو که فت که ای اغور است و ای بدرگ شهوت پرست چند آنکه مغفرت کردم و نصیحت
 گفتم که در پنجه سس انقی و شکسته شاه بیینه و بهره قاضی خدای و از خداوند علیمت عذر

عنه غایب
 بیان آمده
 عه طوبیت
 بفرز تو
 عه باوید
 و او همیشه
 عه اردو
 سادو
 قسب و طلاق
 ۱۱

عنه همان
 در کار بیدار
 عه اندر
 سبب پیچید

در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شهنش را بر شوه و شاه را بتلق و تاض را بشنخ و خا
 را توبه خوشنود سازم اکنون مردی شهنش را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه
 ای خواجہ چون نزد شهنش امروز از عمد و چرم بر نیانی و در روز جزا نیز دوا و در تفسیر خطا
 چسان نمائی و حکایت شکم خواره را با دوی و شکم پیچید بدکان عطار رفت شسته
 را زیانه برداشت و بخورد عطار بهیچ نیست بهانه آورد عطار مسایگان را خبر کرد و طیار
 بسیار بر سر درویش زود بچاره خورد و بهجی رسید و از ضعف بر زمین افتاد و هر لحظه
 از چرم ملاکت بیناید و شکم بر خاک میمالید قضا را طیبی بر او گذشت پرسید از چه ناله
 گفت از درد شکم گفت و دوش چه خورده گفت گرسنگی گفت امروز تا مناسبتی اتفاق افتا
 گفت آری یکشت را زیانه خوردم و هزار شست تا زیانه گفت غم مخور و با دوی چند را گز
 تا خلاص بشوی بچاره چند آنکه نفس جس کردی و بطبله شکم زود آوردی که شاید فتح بابی
 شود و از بیج سو بآنگ بشارت بر نخواست ناچار سرسوی آسمان کرد که خدا یا ازان باد که
 بقوم عا و فرستادی لطیفه بکار من کن چند آنکه نالید بوی مراد نشیند گفت خدایا اکنون
 که مصاحت در مرون دانی بشتم روزی کن خام مسی مردی ظریف بود و بخندید و گفت سر
 خام طبع که شب تا بستر تیری خواست و نوبد شد اکنون امید بهشت دارد و قطعه ای که در
 آرد و بودت و بهیچ دیوانه کن ویرانه و چه شد امروز گشت بود و سر و هوس ملک و مال شایان
 حکایت یکی را شنیدم و در مجلس بداران بخت ناگاه تیزی از موضع شستش چون
 تیر از شست را شد بچاره بر جست یکی گفتش چه شد که بر خاستی گفت پدر مرحوم را در خواب
 دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر خیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بید از طریق
 گفتش راست گویی زیرا که ما اوزان مرحوم را شنیدیم قطعه ای بر او گشت خطائی
 رفت و متنگ شو بعد از دروغ و کان دروغ بود خطای و گر که بر دیار دیگر از تو
 فروغ و حکایت گوی تیزی و او حاضران بقصه و را آمدند ساه لوح گمان برد که مگر
 لطیفه مضحک گفته و نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفت قطعه آنکه تیر از لطیفه نشناسد
 چه خبر از اصول دین دارد و نیست جز ش زبانی بی شکام و چه کند بنوا همین دارد و

از چرم ملاکت
 بیناید و شکم
 بر خاک میمالید
 قضا را طیبی
 بر او گذشت
 پرسید از چه
 ناله

چند آنکه
 نالید بوی
 مراد نشیند
 گفت خدایا
 اکنون که
 مصاحت در
 مرون دانی
 بشتم روزی
 کن خام مسی
 مردی ظریف
 بود و بخندید
 و گفت سر
 خام طبع که
 شب تا بستر
 تیری خواست
 و نوبد شد
 اکنون امید
 بهشت دارد
 و قطعه ای
 که در آرد
 و بودت و
 بهیچ دیوانه
 کن ویرانه
 و چه شد
 امروز گشت
 بود و سر و
 هوس ملک و
 مال شایان

در پذیرفت آنچه مادر گفت
حلقه ز جفت خویش را برادر
آن یک از پشت در گرفته قرار
پس بر آن حلقه کوفتی ز دور و ن
پند مادر چه حلقه کرده بگوش
که نبودش ز حرف مادر بد
این چو آن ساده آن چو این الم
همچو آن خر که او نقد در گل
گر زنی حلقه نیست هیچ شک
همیشه و جان ز کوفه آواره
ما فلستش زبان ز جانت ل

نیم شب رفت و در سپید بخت
 از درون و برون به پیش و پشت
 این یک از پیش زن نشسته کار
 پسر از پس او اخت هر وزن
 که شود بانگ حلقه کی خاموش
 مآورد روی نه داشت نیز خبر
 نه ازین آن نه آن ازین اگر
 گفت مآورد مگوب حلقه بست
 و در روی ازین دو کاری
 پنهانست حال مردم دون
 دل از حالت زبان غافل

حلقه زن مادر از برون و پسر
کرده در حلقه پسر یک گشت
مادر آن حلقه کوته ز برون
شدش انزال و رفت جان از تن
بچمان بود گرم آمد و شد
بچمان حلقه مینواخت بدر
پسر آخر کشید نعره زول
له مرا گایه آخرین نفس است
رگ کون من شود پاره
مادر برون خلافت کار درون
کاست گون طائف از

وزن و ان بر سر کار وانی ریختند و هر یک بحکم عقل بمقتضی که نخواستند قضا را یک از اهل کاروان
در زیر دست و پای دراز گوشه پنهان شد و زدی اورا بیدار آستینش گرفت که ببردش
آتش و بخونش کشد بیچاره گفت مرا با کن که من که خرم و زو بخندید و گفت با اینکار عقل
انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نداری لیکن متحیرم که دراز گوش نه است و
با اینحال محال نماید که تواز و بوجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزگار
که ما درم مرده و در خدمت پدر بسمیر میهم قطع آدمی را بقتل و هوش شناس نه چشم
زبان و گوش و دهان و خرازان آدمی بسے بهتر که شود زیر پای خر پنهان و حکایت
شنیدم که کودکی چند بلبیب فلاخن مشغول بودندی که کودکی بپیشانی ظالمان و صورت
مظلومان باز بچہ ایشان بدید چنان شکش بردل طاری شد که اشکش جاری شد
از یکی پرسید که این چیست و از چه بافته ای یکے گفت فلاخن است و از موسی زهار مادر
خود بافته ایم که کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که از از پا آورده و بجهت شست
رقه پاره چند گرد کرده پشت آبی در پیش او نهاده و از عقب پشت فرزندش چون طای

فروغی
تک دولت
تک دولت
فروغی

عبدالحی
عبدالحی

روشن و دلدار
مجلس سبوت
روز دوشنبه
چهارم شنبه
چهارم شنبه
شعبه طاعت

و دهان کشاده کودک چون سگ اصحاب کف فرایش آن غار بسوط الذراع پشت
 و هر خطه چون پلنگی که دراز گوش مینداید که بر سر سرخ سوش نشیند احتیاط فرج مادر کرد
 تا غاری دید شکل الهی و چون دهان مفلوج در غایت کجی گفته نشان ستم گرازانست که در
 گل تاخته اند یا محراب کنده بود و دانست که از گل ساخته اند پالان خری با اثر گونه نموده یا
 صحن بن عتیق خیازه را دهان کشاده قطعه چرخم تیر زین دهن کرده باز دادم بخیاره
 چون اهل از چو ایوان کسری کشاده دهن و جو خریشته در میان دهن و خراب و تبه
 چون گذرگاه سیل و شب و روز مسایه چاه ویل و تنو می مانده فرج مادر عوج و
 بر جسته چو پشت دست مفلوج و چون کودک بر کشیده بچه و کا و نیخته لب خرو و بکجه
 یا چون زن قهر کرده باشد و برگشته لبان خمیده ابرو و آویخته بفتش از منی بر چو تا که
 ز کف دهان اشتر و بکشاده دهان بسان غاری و هر موی بر او چو تیره ماری و کشیده
 از دهان ضیغم و تاریک چو گورابن و چون اشترست از غم ایر و آویخته بنیش لب زرد
 مانده طاق قصر غدا و خیازه کنان ز شوق همدان و پریشم بسان پیکر بز و سیله خور
 ایرابن الغر و چون دهن عجزه خندان و بکجه و دوسه گوشت جامی دندان و باری کودک
 نگاه مادر بدزد و آهسته از دهنال دهن فرایش وی برده شسته موبقوت تمام بر کند بخور
 بے اختیار تیری داد که گشتی قصب سرخ در دیند یا شیران سیاه غویدند کودک چون آن
 طاق شنید بر جبت و دست از شادی بر هم کوفت که ای عجب اینموی چون بنا فته این
 صدا کند اگر با فته شود چه خواهد کرد قطعه شسته شهر ماکه آگه نیست از حلال و حرام پیغمبر
 مال محتاج را نموده بیا و خون مظلوم را گرفته بکند یارب ارشود وقتی و از طلال و حرام
 مستحضر حکایت دزدی بطع نوای بکجه مینوای و در آمد جزویگی و پاره گلیم که فقیر بر خور
 پیچیده بود نیافت با خود گفت که مالایدرک کله لایترک کله لاجرم و یک رابر داشت و
 بیرون شسته فقیر بر خاست و مشایعت او کرد و دزد او را دید که فرا و نبالش میرود گفت فقیر
 چه اراده داری گفت اراده کوچ تو و یک رابر داشتی من گلیم و ز و بجنده بد و یک رابر زین
 گذاشت قطعه عاقلان نشین ساد و مشو و که ز گفتار ساد و بر بخوری و مروای دزد و سر

ساده با رنگ
 دارد و نو
 سبک و نو
 صحن و بر
 و اگر در دهان
 و بکجه و بکجه
 «سکه کف»
 پاره و بکجه
 «سکه کف»
 باطل و بکجه
 «نون»
 صحن و بکجه
 «سکه کف»
 «سکه کف»
 «سکه کف»

وقتی بر نصیحت دوستان را می گفت که هر که با سفله عشق و زود حاصل و جوش بیک جو نیزه
 چه دنی زادگان را باغنی زادگان الفت محالست و صحبت و بال القصه و نهیمنی انکار بلایه
 کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر هست گفت
 موجب انکار آنست که وقتی سر بکندار او تی نهاده بودم و عثمان دل بدست سفله زاده
 سیاه دوده بودم که روی منور داشت و سوی مغیر غره آیدار و طره تا پدار و در وندانش
 و رخساری لعل خندانش لعل بهشتانی شنوی زلفکش حلقه حلقه چون زره چون و چون و چون
 گره اندر گره و آفت شحری ز روی تافته و فتنه مکی زموی بافته و چون زکاتان پیرین
 کردی بتن و کاستی چون ماه نوزان پیرین و دیده ام کتان که میکا بد زماه و یک کتان
 سس ندیدم ماه کاه و چند آنکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش نوشه گوشه
 گرفته و گفتم قطعه که تو جانی و بی بوسه من و بوسه من هزار جان نخبند و بهر یک نیم جان
 کجا عاقل و کس عمر جاودان نخبند و باری چند آنکه مرا حالت یعقوبی بود و او را حیلست و غدا
 بود و تاشی چندان سیم فشاند که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گسردم مقدمات عیش
 از هر محوله فراهم آوردم با ده خلری گفتم لعل بهشتانست و غر بلور و مهر و خشان سوسه
 سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین و گل و ورق رقی بهم آمیخته گل بخرمن سنبل
 بدامن ریاحین و سته و سته شقائق بسنه بسته و سته سته مجمر افروخته جمع گلشن شمع در
 ترانه عود و زمزمه رود و نغمه چنگ ناله رنگ با ده مصفا با دام منتقی روز مقرر نقل منتما
 مسن عیش میا گوارش ترفل و عود و زمزمه بر بط و رود کباب تیم و وراج بود که بهر یاران
 چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ بندی بر بط سغدی و آشکر
 کابی باز گیر کشیری ناله می شنوی تمذیل بلور و شمع کافور و هر گوشه مفاد آینه
 مجلس ز فوغ شمع گلشن و چون روز شب سیاه روشن و القصه ابواب طرب باز بود و آهنا
 فتح ساز و با انیحال نظر مرا وقف مشاهده منظور بود و ویرانه دل خیالش معور لیکن چن
 با و تلخ بشیرینی پیش بر و تمز شدی و ترش نشستی و تلخ گفتم و شورش آغاز نهاد
 چند آنکه مطرب و رشتانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بروی و فقرات اسحاقی

کشف بر بند
 و روشن در رخ
 و انکار است
 و نه گیسو زلف
 و لعل خندانش
 و در اطراف
 و آفتاب شمس
 که در اندیشه
 مثل است
 و در این دو جهان
 و عین
 و بهر یک
 و شقائق
 و عود و زمزمه
 و سینه
 و کباب
 و تیم
 و وراج
 و سغدی
 و آشکر
 و آینه
 و مجلس
 و شمع
 و گلشن
 و روز شب
 و روشن
 و ابواب
 و طرب
 و باز بود
 و آهنا
 و فتح ساز
 و با انیحال
 و نظر
 و مشاهده
 و منظور
 و بود
 و ویرانه
 و دل
 و خیالش
 و معور
 و لیکن
 و چن
 و با و تلخ
 و بشیرینی
 و پیش
 و بر و تمز
 و شدی
 و ترش
 و نشستی
 و تلخ
 و گفتم
 و شورش
 و آغاز
 و نهاد
 و چند
 و آنکه
 و مطرب
 و رشتانی
 و عود
 و مثالث
 و رود
 و الحان
 و داودی
 و بکار
 و بروی
 و فقرات
 و اسحاقی

با لغات ابراهیمی تالیف وادی روی در هم کشیدی و در مدینه کوس و زمره مجوس را تحسین
گفتی و بر نعیم زراغ و نعیم کلاغ آفرین گزفتی چند آنکه مرغ مشوی و کبک برایش پیش
نمودم از کیهان راندی با اینهمه چون محبتش حاجب بود تا بعش واجب بود تا وقتیکه
باوه در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور شراب در گذشت و نوبت خواب
در رسید اهل مجلس نمی خفته نمی بیداری می مست بر نمی بشیار بر خاستم و گدازاده را حیره خاطر
ترتیب و آدم از ویایی تشر بستر کردم و از اطلس چینی دو لاج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز
رفتن ساز کرده و با یاران غریبه آغاز نموده است آستینش گرفت که بنشیند مباد عشت برقا
چند آنکه گفتم شب بیکاه است و عس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشید
لحی فریاد کرد و سوگند و آفرید که بنشینم تا هزار فتنه بر خیزد چون چنان دیدم گفتم ترک یک
فتنه گفتن و بی هزار فتنه خفتن بهتر قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نفعش به بود و از صدر هزار
عیب شستن آستینش را کردم چون روان شده آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنباله این
کار نیام عنان بر تنایم همچنان میرفت تا بچار سویی رسید که پاسانی خفته و پاس آمدن او
بیداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که امی نا امل بکدام خرابات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این گفت و بخت و پسر چون شمع با چشمتی اشکبار در برابرش
بایستاد چون گشتی گذشت پاسان بر جست و کدی چندش بر پهلوز و آنگاه سر بسو
آسمان کرده و دستها بفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این و فی زاده آزاد کن و از چیل
این نادان نا امل خلاص فرما پس بی هیچ تمسک و تقریری چنان در وی سپوخت که ولم
بر وی بسوخت و ران آنکه که پاسانرا آتش شوق مشتعل و بشد آید مشتعل بود و پیش رفتم
و گوش پسر گفتم و گفتم راست گفته اند که سفله گاز حاجت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود + زراغ را فقر تست از طوطی + سفله را گر هزار گنج دهی + نشو و رام
جز که با طوطی + حکایت هنوز می یاد اندر است که وقتی در شهد رضا علیه آلاف التحية
والثناء از احقان حکایتی چند میگفتم و می شنیدم یک حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکین
به هر وقت جمعی را گفت اگر گفتی چه در دهنم از تخمها ازان تو و اگر گوئی چند هست بهر دهن ازان تو گفت برادر

عاجب بوده
در آن اوست
تشریف طلعه
بشیرت است
در آن کاف و
رخت خواب
عده ساروت
عده از خاشاک
عده از زرد و کج
عده خرابات
عده غار
عده غارت پس
پایه بعضی از
ایده و اش
چین و حال
سیان

و عت کرد و رستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند و کشتا و ند شیشه گذاشتند پیل بر داشتند
 و در اول ناز و نیاز و در و دم سوز و گداز و در رسوم سماع و در چهارم جامع الفصه مرکز دار
 و در میان آن دایره فخته و از هر گوشه خطی مستقیم بر مرکز معروفش نقطه آمد گاهی دو پای
 نگار میش چون مقرض خیاطان بر دامن قوادان تواره شهوت بریدی و گاه دو قلم
 سیمش چون پرکار مهندسان برگردن ناکسان دایره الفت کشیدی قضا را شون بخت
 مکتی بخانه آمد چند انکه شدند بر دو کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد
 ناچار از بام همسایه داخل خانه شدند خوان خویش بنمای ترکان رفته دید و کوفت خویش
 و در میان گرگان فخته طایفه همان عزیز نشسته وزن برقص بر خاسته پیر تحیر و ارگامی
 پس و گامی پیش داشت و حیرت و کار جلیله خویش نظریه در میان حریفان بود و بر نجات
 و بروی سلام کرد و گفت ای مرد وزن تو بشناوت این جمع ضائع است اگر خواهی پیش
 قاضی شهادت دهم این بگفت و با حریفان رفت زن فکری اندیشید و چون مرد بخت
 پیرو ناتوان بود و وزن توانا و نوجوان بر جفت و او را بر زمین زده جوئے شرابش و حلقه
 بخت و فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانان و کلموی شوهر را محکم بداد
 نا همسایگان خبر یافتند و پیش اندانکه بجزه در آید از سیئه وی برخاست و با حلقی رشاد
 و در گوشه نشست شوهر از غایت خشم خشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن سازنها و خرچ
 آغاز وزن را بطنه شست و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد و همسایگان چون داخل جبهه شدند زن
 مظلومانه آه کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد
 و عوبده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لحظه پیش ویرا بر بام خانه خویش دیده بود و عبور
 برستی حمل کرد و بر جفت در شیش گرفت که ای پیر جاہل شرابخو می بر بام خانه بیگانه چشم چراغ
 و بهیچ باز نهمیش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل متظاہر شد و چند انکه
 زدند که بهیوش شد بد انخالش بخانه قاضی بردند قاضی چون پیرو دید که قطرات شیش
 چرخ جاری و خطرات بیش و رول ساریست و او شدت ضعف بی هیچ عنده می برون
 مائل و زبان حاش بدین ابیات قابل است قطعه تم از ضعف شتی استخوان است

دعوت خدایتعالی
 به علم و تقوی
 عهده داری
 مسکن و دار
 خلق خدایتعالی
 و در پیشگاه
 خلق خدایتعالی
 و در پیشگاه
 کانی باشد
 به سندان
 پادشاهی
 به سرای
 نصب کنند
 بکان در آید
 خط خط
 و درج

بشت استخوان ابله زنده شد و توان کشتن کسی را کش بود جان و کرا جان نیست توان
 کسی کشت و گفت ای یاران این نوبتش توبت و بهیم و جزای عیش با خدا گذاریم پیر
 تپس که در حکایت خویش باز گفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحیت سیرت و
 متعج سر سیرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش فاضله شهادت و بهیم قاضی بخندید و گفت
 زنی گم گار تومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا و قرآن فرماید که
 و لا تموتوا للشهادة و من میتهنا فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن راطلاق ده و از صحبت
 زنان توبه کن پیر چنان کرد و تهاست عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود و قطعه
 نفس کا فرزند زانیه که به بیگانه رانم میگردد و بسته از روزی حلال نظر و گردن
 حرام میگردد و ترک وی گو که از خباثت او و عمل پخته خام میگردد و حکایت و دست
 گفت مرا نصیحت کن گفتم ای رفیق من پیش از تو اسیر این رخ و فقیر این گنج و دیگری گو
 که مرا سپرد و لیکن بتقلید یکسان سخن گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو
 نصیحت دانی و چو خوشی تن بد بگیری گو که نه پذیرد و بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند و لیکن
 خود بهمان دروغاقت میرد و گفت آن سخن چیست گفتم کم خوردن خود و رنجی و کم گونا و گونا
 رنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم
 گفتن نیز شود و در تعلیل طعنه قدرت بر فضول کلام نماند و و مانع از غلبه بخاری که
 که موجب مزید غلبه است امین باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر سر
 غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا
 بروی ظفر نیست گفت اگر سینه هم آنحضرت فرمود که دیگر تهاست عمر سیر خوردن قطعه آگه چو
 شدی ز حیل و خضم و رو چاره حیل کن بدستور و نه آنکه بجایه و گر خضم و آن حیل نباید از
 دستور و مجرب است که چون شکم سیر گردد و نفس گرسنه شود و قطعه نفس آماره شود
 تست و دشمن خویش را مخواه و گیر و خضم چون شد گرسنه گیر و خشم و لاجرم حمله آورد و چون
 دشمن خویش را گرسنه دارد و هم ده آنقدر که گرسنه و سیر و سید علیه السلام فرماید اعدای
 عدوگ نفسک اتی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو و یک

سلامت است
 و با خدا را که
 از دنیا گذشت
 و در حال توبه
 شود و سلام
 با خدا و سلام
 عده بزرگ
 قبول کردن و
 شستن و کباب کردن

عمر است
 و با خدا و سلام
 و در حال توبه
 و در حال توبه
 و در حال توبه
 و در حال توبه

تقصیر کنر حوی برصاحت برخواستند تا آتش منازعت نبست آنگاه کوسه روی او را بوسه
 داد و سر فراگوشتش برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ای خواجہ ہر خطا کہ کنی خود بخود
 روشنی از خدا کن و بر دیگران بند + موی دراز ریشی اگر کوسه بر کند + ہم بر دراز ریش بود
 جای ریشخند + حکایت ہم درین سال باصفهان رفتم یکی از اہل چار محال با آنکہ نزدیک
 بحاست بدین نوع بیان حال میکرد کہ سال در اصفهان چنان محطه عظیم افتاد کہ گدایان
 نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرہ اغنیایسکن و خواب و ہر گاہ قصایب
 بندرت گوسفندی گشتی بچارگان بر سر قطرہ خویش ہزار خون کردندی و استخوان کعبش را
 کعب الغزال شمر دندی قطعه معاذ اللہ چنان محطے کہ کس را + اگر برب حدیث نان گذشت
 ز شوق نام نان تا روز مشرہ دماوم در دہانش آب گشتی مہ قضا را روزی بر در مسجدی
 انظارہ وزی مقسوم یکشیدم ناگاہ زنی دیدم در زیور عروسان و جلوہ طاؤسان و جمال
 پیری و خرام کباب وری ندانم چادر سفید بر سر کردہ بود یا سفیدی اندامش در چادر اثر کردہ کہ
 گفتی خرمن نستر است یاد من یاسمن چون من رسید دستی بر پشت مناد و چنگی سیم در شرم
 و ہنوزم معین نیست کہ سیم سعادت کرد یا بسا عد سیم نیست از داون سیم شبانی نمودہ ایجا
 کرد کہ سرخی بردل و شتم بشادی مبدل شد قطعه نادرست آن گدا کہ نفرسد + بدسیما
 و بدرہ پیش + مگر آنکس کہ نیست در ہمہ سال + عادت جزیضا و تسلیمش + پس گفت ای
 انہیہ عشوہ و رشوہ برای آنست کہ ہام نزد قاضی رویم و گوئی ایہا القاضی این زن از آن
 نیست حالی بی تامل طلاقش گوئید کہ مرا تحمل نیست و او را تحمل مرا فکر جانست و او را ذکر
 نان من در فکر گدایم و او طالب جدائی من از مردم صدقہ خواہم و او از من نفقہ و درین محط
 سال مرقوم صدقہ را مردم صدقہ ندہند تا بروم خارجی چہ رسد با خود گفتم این اقرار سہل است
 و اہکارش بنایت جہل و ازین غافل کہ دران عشوہ زگیست و دران رشوہ نیرنگی با او قیام
 رفتم و طلاقش گفتم چون غمہ آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیر خوارہ بر آورد و گفت ایہا
 بفرمایید تا طفل خویش را بطیفیل خویش ببرد کہ مرا شیر در پستان نیست و قوت و شہستان
 با چار حکم قاضی کو دک! از و گرفتہ و بہر سو کہ رفتم مخلصہ ندیدم و مخلصہ نیافتم کہ تربیت کودکی را

مناعت
 دعا کردن
 سکہ کعب
 کوزک پا
 سکہ کعب
 ذی احوال
 یعنی شرب
 سکہ سادہ
 بیگلر لاری
 آن است
 سادہ استخوان
 بند دست
 طے با دیوار
 نشاء طے
 چنگ گفت و زدید
 زودت
 مردم صدقہ
 شتم
 بفرمایید

در جمعه گیر و ناچار در مسجد جامع اورا بر زمین گذاشتم و گفتم بیکبار جمعی از کلمینم در آمدند و
 بر زمین زدند و خاسم خواندند که گفتم گفتند الحاصل بود قلوبی شدیم بچندین رنگ و گفتم از پیش
 که بود و صورتی از سیلی نیلی رویم از طیانچه سیاه ریشم از خیسو سفید گلویم از فشرودن سرخ
 قطعه زرد از ان زاهدان بود و بیزار که رسانند خلق را آزار و فرقه چیده باز و زشت
 و فضول و کرده قضیج شرع پاک رسول و شرع را دادم مکر و شید کنند تا که آزار عمر و زید
 کنند و هر یکی خلق را زخبت تمام و بقربت می دهد و دشنام و نسبت لعنت و سب و تخطی
 عین ملعون او کنند بخلق و تا که عامی بد انقراست شوم و گاه سرگردشان کنند هجوم و غارت
 گفتند ای ناس خدا نشناس چرا از عقاب جزا پرسی و از عذاب خدا ترسی که تا بحال
 ده طفل خور و را در سجد انداخته و از تلبیس با ابلیس بعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدا
 عیست بعد از ایلم گرفتار کند و با فات مکانات یابی با آنکه دران دعوی عتدی ندانند
 سر و طفل را و سب می گذاشتند و گفتند ببد را بر سر گیر و پامی از مسجد بیرون نه که اگر این با
 بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و دود عقده ز اسرار قضا که بصورت
 کس از وی گری نکشاید و کز چه روم و تو انگر خدا فرزند می بد و صد نذر و وعده خواهد و محرم
 آید و وان گذار که بیک فرصه نان محتاج است بیکه لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار بکلم حکم
 آن سبدر را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بقبره تخت پولاد و سیم
 سبدر از سر برگرفتم آنگاه مؤذنه را از پاکشیدم و تانفس داشتم و دیدم تشکیم مرتبه غالب شد
 که قلب دل و نواد و رقالم افزون شده و نفس از غالب التباب سوخته تاپس از جستجو
 بسیار جوئی جستجویی نشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنایه نشسته بودم و عذار از عیار
 راه نشسته که سواری درآمد و مطهره بمن داد که آتش کنم آتش بر دسوار برین حمله آورد و تا نایا
 چندم بر سر ز چون دست تیر نه داشتم پا گیر گذاشتم تا خرابه پیدا شد بد انجا پنهان شدم
 فضا را پام بسوراخی رفته بر و آدم حالی بهیوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
 دیدم جویم زانک الوصف غالب شد ریزه نان و ذره خوانی طالب شدم ناچار بطلب بر خیز
 لوزه روغن و سب می تخم ماکیان در انجا یافتیم لاجرم چون حرمم پیروز بود و نفسم خسته

گلستان
 حکیم قانی

گلستان
 حکیم قانی

گلستان
 حکیم قانی

گلستان
 حکیم قانی

گلستان
 حکیم قانی

تجربه را بغل از روغن و کلاه از تخم اینا شستم پس بغاغت شستم و مکر بر خوردن بستم تا از خور
بپزند و روغن بپزند عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آد چشم افتاد
باز گفتمی و انجام کار در آغازه بینی قطعه غافل امر و ای نفس حریص + کت بفروا دست
نه به ساقیه + شعر میگویی بنادانی و لے + سخت بپیرسم بازی قافیه + ناچار بوجوب قلبه
طبیعت بر خاستم و از هر در راه بخاتی جسته نادری بستید باغم از روزنه درنگاهی کرده منتظر
آتش در اینجا افروخته دیدم و عجزه از چشمه خورشید افروخته تر بر گناش از آتش سوخته
گفتی دایه بنی جانست یا تاریخ آفرین جهان گیسو شمشید قاست خمیده و دندانه ریخته لبها
آویخته دیده نناک چهره غمناک پره بینی از ناگو گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
فروشته جاروب مژگانش زمین رفته و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
نسایت به با انسان نداشت و جز شرطه و دادم و سرفه بیانی مشابته با حیوان نه قطع
تا آنکه رفته ز کار گشته جگر آشکار + از روش تن نگار از هر مش جان نعین + سرفه بالانش
ضربه سفلی عفن + جان تنفر از ان دل تنگ ازین + سرفه چو بانگ خروس ضربه چو آوای کوا
سرفه که دید آنیمان ضربه که دید اینچنین + پیش چنان سرفه نزد چنین ضربه + رعد شده
کوش شده شمر گین + گاه چو اهل نعم کرده پی نیر ویم + نغمه آن را بلند ناله این را حزین
بیکل تاریک اوتا بقدم جلگه + چهره باریک اوتا بنرخ جلگه چین + فی الجمله در کشودم
بر عجزه سلام کردم علیکه باز گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورده که امی جوان آسمان
قاست چون کمان دیدی که چون تیر از وی گذشته یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع و چرا
بآستین تعرض کشتی ششوی جوانا گذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند
تبرس از روزگار ناتوانی + مزین لاف از جوانی تا توانی + ز پیران در جوانی عمری گیر
که گیر نداز تو عبرت چون شوی پیر + به پیران در جوانی رام شو رام + یکی را غارتگر سوی
انجام + جوان بودیم با هم روزگار + به رخ هر یک چو خرم نو بهاری + خزان پیر آید باد
سرد + زوم سرویش برگ عیش شد زرد + جوانا سست کن تا در جوانی + به پیری زند
خود را رسائی + عالی از ان سخف نام حالتی غریب و محال تنی عجیب دست و پا می عنایت

در پیش نهاد باد و کمار آتش شسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش
 در روغن اثر کرد و با بجدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامن فرو
 بخوزه و دامن زد و بد گمان دیگر کرد و روانه شسته بر سرم زد که خدا مرگت دهد که مردمان کم جگر را
 مانی که چون با کس ستیزند و دامن خود میزند قضا را بدان لحظه میضای مایگان در کلام
 شکسته شد و زده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جلیت بر خاستم
 و گریتم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود بندگی خویشم دعوت کرد و اجابت کردم
 روز دیگر مرا با بازو یوز بشکار برد اتفاقاً در آن روز شکار سه جز در عرصه خیال نیافتم غمان
 غمیت تا بقیتم در راه اهل صحرایا خواجہ ام سابقه محبت بود بد عوتش بردند باز و یوز من
 داد که تو از پیش گنجاده رو که من از پس سیاهم چون فرنگی راه رفتم باز تطییدن گرفت و چند
 بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم چیره پر و بالش فرو بست و بخور جنبش نهفتن ناگاه
 بقبیلہ گدشتیم سگان قبیلہ بجانب تازی حمله آوردند از خفیت عقل قلاوذه اش برنگر فتم
 تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جنج و فزع کردم خود را
 راز نه صالحه بود و لش بر من بسوخت و در عمده گرفت که مرا نزد خواجہ شفاعت کند
 کو دکی شیر خواره و دینل داشت بمن داد و خو بطبخ طعام مشغول شد که دوک بتیابی ساز کرد و گریه
 کردن آغاز نهاد و تقلید عجائب را نثر شردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک جگر
 تسکین اطفال شود و شسته تریاک در حلقش ریختم تا نفش قطع شد قطعه آدمی کورا
 نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد دستور میخور و مسکین نمک بر جاک قند
 طعم شیرین را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست کورینیا بهتر از اینیاست که
 چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریان درید و در گریه با هم آوخت
 من از سول بیوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدم گفتم ای
 بد بخت اگر چه ملاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تا سقف برام گذشت سه سو و نه
 زیرا که تیر رفته بجان باز نیاید سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
 نوشتم و پرده بر این قصه پوشتم چون شب شد خواجہ ام با حالی تپاه از راه رسید سراغ

در پیش نهاد باد و کمار آتش شسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد و با بجدی که چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم در دامن فرو بخوزه و دامن زد و بد گمان دیگر کرد و روانه شسته بر سرم زد که خدا مرگت دهد که مردمان کم جگر را مانی که چون با کس ستیزند و دامن خود میزند قضا را بدان لحظه میضای مایگان در کلام شکسته شد و زده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جلیت بر خاستم و گریتم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود بندگی خویشم دعوت کرد و اجابت کردم روز دیگر مرا با بازو یوز بشکار برد اتفاقاً در آن روز شکار سه جز در عرصه خیال نیافتم غمان غمیت تا بقیتم در راه اهل صحرایا خواجہ ام سابقه محبت بود بد عوتش بردند باز و یوز من داد که تو از پیش گنجاده رو که من از پس سیاهم چون فرنگی راه رفتم باز تطییدن گرفت و چند بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم چیره پر و بالش فرو بست و بخور جنبش نهفتن ناگاه بقبیلہ گدشتیم سگان قبیلہ بجانب تازی حمله آوردند از خفیت عقل قلاوذه اش برنگر فتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل رسیدم باز مرده بود آغاز جنج و فزع کردم خود را راز نه صالحه بود و لش بر من بسوخت و در عمده گرفت که مرا نزد خواجہ شفاعت کند کو دکی شیر خواره و دینل داشت بمن داد و خو بطبخ طعام مشغول شد که دوک بتیابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد و تقلید عجائب را نثر شردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک جگر تسکین اطفال شود و شسته تریاک در حلقش ریختم تا نفش قطع شد قطعه آدمی کورا نباشد تجربت + بر چنان آدم شرف دارد دستور میخور و مسکین نمک بر جاک قند طعم شیرین را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست کورینیا بهتر از اینیاست که چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریان درید و در گریه با هم آوخت من از سول بیوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدم گفتم ای بد بخت اگر چه ملاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تا سقف برام گذشت سه سو و نه زیرا که تیر رفته بجان باز نیاید سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه نوشتم و پرده بر این قصه پوشتم چون شب شد خواجہ ام با حالی تپاه از راه رسید سراغ

باز دیوز گرفت زن شیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجهاجم باو
 تعلق داشت تملقش و رواثر کرد و مرا گفت شفاعت زن دوباره تو بدین شرط مقبول
 که اشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گا و کاریم که رنجورست علف
 و سه تاملت نشود و سپ سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بیمار گردد و چون
 شرف سلامت بدی و بخش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح چشم
 خواب بر من غلبه کرد و بیدارم نگذاشتند بود که بی اختیار از جای چشم
 چراغ بآستین گشته شد احساس تر و نفسی کردم گمان پردم که گا و نفس و رگ و چوب
 بر خاستم و سرش بر پدم چون صبح شد دیدم گا و مرده و اسب را گشته ام گفتم انا الله
 و انا الیه راجعون آنروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گر خیمه و تا امروز سه سال
 هنوزم بیم باقیست که بنا و ابا خواجهاجم ملاقی دست و پد و تلافی مافات دست تعرض از
 آستین مافات بر کشیده پامال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان
 و با هر کس این حکایت در میانست گفتم امی ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت
 خویش شکایت کن که ترا مستوجب انیمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از
 کید زنان در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت انداخت و صد غم ز شر
 نه هر کناره و مانند تو اے لکه که حرصت و شد زهرن دل بیک نظاره و آنگاه شدی
 اسیر شهوت و از عشق زن بدین تواره و صد صدمه رسبیت از پی هم و چون دانه
 سبزه و دشماره و آن طرز و دیدت پی زن و چون گربه از قفس قاره و و اقرار در
 پیش قاضی و ناکرده و عقل استشاره و آنگاه بگردن نمودن و حامی طفل شیر خواره
 و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام و حامی کو دوکان دوباره و و افکندن کو دوکان
 در مقبره از برای چاره و و انمطره راجو فکندن و و آن جنگ پیاده با سواره و و نام
 بجزه و وفادان و مانند موذن از مناره و و آن روغن و تخم رانفتن و زیر بغل و و
 شاره و و آن بیضه شکستنت بدست و و آن گرمی روغن از شراره و و آن طرز سه مرتبه
 چو غولان و بر پشت سمندر اهوره و و آن لاشه باز اگر فتن و و آنکس چو پیش از قضا

انگاه منتقش بخور چین و چون وجه شبه و درهنتاره و وان بستن یوز تاسگانش و خوش
 کنند پاره پاره و انگاه نیاز موده دادن و تریاک بطلل گاهواره و وان خواب سحر گاه
 بیگاه و وان کشتن شمع چون ستاره و ناکردن شلج گاه و رافرق و از گوش جهان نورد
 باره و وان اسپ بجای گاه و کشتن و بیرخصت و شور استاره و وان زور شدن بخانه غیر
 بے وجه کرایه و اجاره و این جمله ز حرص و شہوت تست و امی و ون حریص ایر خواره
 حکایت در سفر عراق تو سنه دهم که باستماع سفیری رسیدی و دو دوست برداشتی
 و خروشیدن آغاز نهادی مگر روزی چنان رسید که نزدیک بود بر زمین زند و قتی تیر شد
 شد م که تیر از پشت آن و عنان از پشت من رها شد زاندا الوصف حیران شد م که
 موجب آن رسیدن و بر دیدن چیست مراقب آن خیال بود م که مراقبت آن حال
 تیزی دیگر داد و جتنی دیگر کرد تا کار بجائے رسید که پی در پی تیز کنیدی و سگیز افگندی
 مرا از مشاهد آنحال خنده بخشم آیینته روسے داد و نعتی بر آشوفتم و تازیانه چند بروی
 کو قتم و قتم خدایت مرگ و با و این تیز دادن چیست و این پرہیز کردن که ام قطعہ
 تا چند وی تیز و خود از تیز کنے رم و یا تیز مده یا دیگر از تیز میندیش و چون زانده خود بین
 که تکرر دست خطا کار و با آنکه طول است مدام از عمل خویش و قطعہ از من بگویند اید
 خود بین که تابکی و خود میکنے ریا و ملولی خود ز ریا و یا خود مدار باک چو کردی خطا بعد و یا
 چون خطا کنی کن اندیشه از خدا و حکایت با و پیمانی شنیدم همواره عشرت ساز کرد
 و با هر صبحی در هر صبحی صبح آغاز نهادی و در هر کجاشه سوار عرصه ملاحظی یافتی یا و
 شطرنج ملاعبت با نعتی و هر کجا سیدق حسن پری رخی دیدی دو آنچہ بدانجا تا نعتی و هر گاه که یکشتی
 رکشیدی رفقا و فرزینی پیش رفتی و گفتی رباعی بگذارد که تازی خورم و ست شوم و چون مست
 جشت پاست شوم و پاست شوم بکل از دست شوم و از دست شوم نیست شوم و پاست شوم
 ندی بگذشت که باب دوشالہ آبروی سی سالہ بر باد داد و نامر و و و کسان شد و مطون
 رسان قطعہ با و داد آبروی او بر باد و وان بغفلت که هر چه با و داد و هر که را با و
 ساخت و دیوانہ و چه غم از طعن خویش و بیگانہ و تا که بر جاست عقل و دانش و تنگ

مفتی محمد رفیع الرحمن

10

三

10-10-68

三、

10

20

185

02/11/20

109

13

مستند

هست پر دای نام و قصه تنگ و یک چون رفت غفل و دانش و هوش و فروز و پند
 عاقلان در گوش و لاجرم سر پای عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان
 صرت کرد تا دغش بکلی خرج و اعتبارش بین الاجساب چون همه
 و صل در ورج ساقط قطع چون کاسه و کیسه گشت هر دو و از باوه و زریه
 خالی و جز بد و درج چه چاره دارد و دروی کش زندلا ابالی و ناچار صلح دران
 وید که چندی با ظهار اصلاح کار کوشد و هر گنجایی ساده و لطیف با ده بیند ازان چشم
 پوشد باشد که اظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و برتر خمر و زمر امزش صورت گیرد
 و تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قبح اقداح تا بجدی که هر گز از ابدی
 نامش جسته و هر گز از ابدی او اش جسته و از انجا که دعوتش صادق نبود و دلش باز
 مطابق چند آنکه بجای نجرع تصرع کردی و متناک تست جستی از هیچ روئے روی
 فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بومی نجات نشیدی فی الحقیقه از اظهار پارسائی نارسال
 بختش پیش شد و از نینعی خاطرش قطعه محض کفر است حرف ایامی که که تلخ بود و بال
 آید و ترک آن حرف گوی و خامش باش و گز زبانت بجان زبان آید قطعه چون
 نیست بادل آشنای لاف ایمان محض کفر است و دغل و زشت باشد پارسائی
 خود پرست و سبزه اش در دست و دنیا در بغل و شنیدم شبی در وقت مناجات که
 بکسرت دست عرض حاجات میکردی اختیار ای ریاسوز اذول بر آورد و گفت
 رب عالمنا بفضلک و لاتعالمنا بعدک فی الحال یک انما بتش را لیک اجابت
 و لیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه کشادگان
 با صفت دوست بستگی جو و چون دوست دل شکسته خواهد و در هر دو جهان شکست
 جو و حکایت یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت بهم عریان خواهم تا در قیامت
 خداوندم حله بشت پوشانند و چشم گریان تا آتش آتش و وزخ فرو نشاند قطعه
 ای برادر جامه عورت طلب و کرد و بدین داری و زد و دختن و هم بغیشان آبی از بحر
 تا امان یابی بحشر از سوختن حکایت درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه

گفت در دو چیز اول توشه که از رحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از رحمت خلقم بی نیاز
 آر و گفتند اگر در قبول سکه ازین دو اختیار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم
 ترک توشه گویم زیرا که زهر جماعتی چشیدن اولی تر است از است جماعتی کشیدن ششوی و در سرای
 خوشترین مردن بزج + به که سومی ناکسان کردن بزج + آنکه هر روزش سرد روزی زغیب عیب باشد
 گر شود راضی بعیب گفت شخصی با سکه مرخصی که کای ضمیرت آگه از ستر قضا که اگر کسی نبند
 زهر سوراخ خلق + از کجای و زیش جوید راه خلق + در جوباش گفت آن میراجل + ز زشت
 آید از انطرف کاید اجل + حکایت وقتی از شیراز غمیت عراق کردم و بناچار قصه
 عراق و غصه فراق بادوستان در میان آوردم یکی از دوستان بامن بیش از
 همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان کجیت
 معهود است پیش از دوستان در قفایم نگران شد و این بیت بخواند بیت بداند هر که
 کند از دوستان دل + که دل کندن ز جان کاریست شکل + این گفت و چندان
 از ناسف نالید و پیشانی از تلک بر خاک مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست
 ویرین اینهمه جزع بی حکمت و اینهمه فرغ بے مصلحت نیست گفت ازان نالم که بار سفر
 و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانه که هیچ عاقل نکلفست
 سفر را بر راحت حضر ترجیح ندید و محنت غربت را بر محبت وطن تفصیل ننهد لیکن درین شهر
 حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسجند و بهیچوجه از در باب کمال بخند
 ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بے سابقه خصوصی سازی معاند
 سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیق گفتن به از طعن فریفته شنفق است قطعه بسکه از
 ملول شدم + چشم بستم ز دوستان وطن + در شب تیره خانه به تاریک + که چراغ غم روشن شود
 روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورده غم رحیل کردم با آنکه در
 همان اوقات دختر بی بجا که نکاح در آورده بودم و هفته پیش با آن ماه دو هفته بیهوش
 از شوی اختر ترک دختر گفته او را و کنار گفتم و گفتم عالی چون کیسه خالی است اول کن
 کردن و آخر بکنار آور دست قطعه گیر و زهر کنایین روزگار تنگ + تا یکه زمان بگیر است

له جمع
 بابت جمع و دور
 نمودن ۱۱۱
 غلبه غریبت
 قصد از کجاست
 غلبه کلفت
 ناسف نالید
 نزع از دوستان
 غلبه تفصیل
 از دانی نالید
 غلبه معاندت
 و در ادوات
 دشمنی کردن ۱۱
 غلبه معاندت
 غلبه معاندان
 ۱۲ کلفت
 ۱۳ کلفت
 ۱۴

اندر کنار تنگ + بکشد در وصال تو خوش بود خاطر من زمین پس شود ز سحر دل بقیه از تنگ
 نجاتی در من بچرخ گزشت و از فرط بغیر بگریست و گفت همانا در شمال من عیبی یا حسن مرا
 منت جمال ریزی است که هفته هنوز از عیش من زفته ترک من گفته رباعی هم چیده
 عیش تو بود ناگفته + هم گوهر وصل من بود ناگفته + من ماه دو هفته استم آخر بگذران
 بر ماه دو هفته بگذر و یک هفته + این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشکش از انشا
 گذشت برخواستم و باستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی پر روز ستاره تاکه
 افشانی بس + در روز ستاره بالنداریند کس + دهرت زمره خویش دارد محروم +
 یادت جهان به بند یا پاسه هوس + قطعه آخری نو بهار روحانی + چند برگ گل گلاب
 انشانی + شتیدی که وصل جور و تصور نشود بی ریاضت نقدور + وصل همچون تو تازه
 سروسسی + کی دهد دست باد و دست تپی + دخل چون اندک است و خرج فزون + دل
 مرد متغیل گرد و خون + الحاصل چندان عوائق تنگ بسته بر شرمم که دل چون سنگش
 مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جنبش خپکیدن گرفت و لب چون برگ گل از بخت
 لکیدن و گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دوست از سر خواسته بشویم و ترک تو
 نگویم قطعه هر چه بر من زمانه گیر و تنگ + من تر از تنگ تر بهر گریه + گر بسبر آیدم زمان بقای
 باقیات بقا ز سر گریه + گفتم بر این سخنان جمال انکار نیست لکن یک سخن باقیست
 که حکیمان گفته اند زنده گس بنفس است و نفس بجان و جان بجز عه آب و لقمه نان
 اکنون غایت فی الباب است که ترک طوق زرین گوئی و خست خال سیمین بکمر آنکه گفته
 ع معشوق خبر روی چه محتاج زیور است لکن چون جرع غالب آمد چشمت خیره شود
 و خشت چیره در روزگار بر من تیره آنگاه بقتاب بر خیزی و با من در آویزی که اینجاکست
 آویزه ز نیست که در تو دنیا و دیزم و داستان عقد گوهر نه که از عقدش عقد گوهر از دیز
 فرو ریزم و نقل حل نیست که از خلش رنجم و حدیث خلخال نه که از اخلاش پامی صبر
 در دامن کشم و طبع و ستوانه نیست که از ان دست بشویم و تنهای یاره نه که از خدم یاره
 تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصیر تقصیری یا در تحصیل حلی تعطیل رفت پذیرم

الکسین که
 کون ۱۱۱
 اله سنه
 سول شدم
 اله میل
 صابیل
 اله وانی
 سول است
 لکینه پیش
 اله جوب
 زنجیر که
 کاسه زاده
 اله آینه زاده
 زنجیر زاده
 نقد زاده
 اله تقصیر
 کون زاده

واللہ تشریف سعادتی یافتند و ہم از حد و دہند و ستان و نواحی ترکستان بعزم
زیارت و تجارت ہر سال جماعتی و ہر آئی کاروانے میرسید تاکار بجائے رسید کہ
مرور در محلات ہجرت دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادے و اتفاقاً
زمستان آن سال چنان سرد شد کہ آتش افروختہ در کانوں فشرودی و کس انچنگ
بروجان بسلامت نہروی و ہر باد می کہ بردختان و زیدی چون سوہان خدا و
خراشیدی و ہر نیسے کہ بر کوہ ساری گذشتے چون میشہ فرما و تراشیدی قطعہ فراز
کوہ پراز برف ساہان سحاب و بسان تخم شتر مرغ زیر پر غراب و ز برف بیضہ کافور
گشت کوہ گران و نیچ چوشیشہ بلور گشتہ برکہ آب و ہوا چنان شدہ اکسیر گر کہ در وقت
لسان شوئہ ز منعقد شدہ سیلاب و ز بسکہ فرق جوانان شدی ز برف سفید و جمال
فرق نمی بود شیخ را از شاب و تو انگران اسلام و ہر گوشہ آتش زروشت برافروختند
و از حرص آتش بجای انکشت ^{چنان} گشت میسوختندی شدت برف و باران بہر تہ رسید
کہ ہر کجا آسیانی بود از دافقا و ہر کجا آسیا بانے و مار از جانش برآمد و ہر کجا انبار غلہ
غراب شدہ و ہر کجا یارگیری سیلاب برد شیر و پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و
آب و چشمہ جان ستند ان خوشیدن سکان شہر و کان صنعت بستند و کہ قناعت
کشودند منتظر آنکہ کے ملک الموت از در و آید و روزگار سختی بسراید تاکار بجائے رسید
کہ ہر و نیاردی از پی و پیار می ترک دین گفتی و ہر صاحب خوانی از غصہ لب نمانے
در میان خاک و خفتی تو انگران خراسان بہر تہ ہراسان شدند کہ فنامی عاجل را بعتا
اجل گردیدندی ہمہ در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کردہ و بہرک عمر عزیز بقتہ رع
ہمہ دل پراز خون ہمہ اشک ریز و شریف و وضع ہر کرا طفل رضی بود و بازارش دل
نساوندی و ہزارش رہا و دندی انوان بر ہر خوانے ہزار خون کردندے و آثار
بجست نانی از یکدیگر بریدندی مادر و دختر از ہم جان بقرص جوے فروختی و شوی از
بلع خوشہ ارژن نظر و ختی قطعہ مانند گرہ کہ خور و بچکان خویش و خورد و دایگان بچہ
شیر خور را عاشق بلذت لب نانی فروختہ و ہفتاد سالہ لذت بوس و کنار را و از جن

کانون نخل
ترش است
ز درخت شمشاد
بوکہ در زمان
گلستان
نیمہ سحر
ترش است
گلستان
خاکدان
گلستان
دردمند
شہد دینار
ارژن
گلستان
دلی دہشت
گلستان
۱۲ شہارزن
کادری

اتفاق مراد آن سال توشه حلال و گوشه مناسب مال مینا بود که عیشتم متناوب و چنانکه
از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار با سودگی میگذاشتم و هر روز عبرت را بهر
سیکند شستم و هر کوفی میگذاشتم و روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگری گفت
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم نقیض بر آشفت که ای سحان الله از آنچه گفتی
استغفار کن که لذت سیری بذلت اسیری نیز چون چنان دیدم و مقابل شان نشینا
مر از اند الوصف دل بسوخت هر دو را بنجانه بروم و سفره گستر دم و گفتم رفیقان این
مستحق بقدر است اوقات جمع و بیخارج جمع کنید که حجه کشاده است و سفره آماده قطعه
الکون که در رزق کشوده است خداوند + انصاف نباشد که تو بر خلق بندی هر حالت خود
گریه کنی روز قیامت + بر حال تنیدست گرام و بچندی + حکایت سوداگری باری
آبگینه داشت عیاری بحسب عادت چوبی بر آن طرف بار حواله نموده پرسید که در بار
چه داری گفت اگر چوبی بر طرف دیگر زنی سیح قطعه ای کسی کا بگینه داری بار + راه
خزنت و شکل درشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ و درشت و آبگینه بهشت
حکایت یکی از مشایخ بامردی گفت روزت چگونه میگذرد گفت بسیار بدگفت هکرن
که اگر بدیم نمیگذاشت چه میکردی قطعه چند گونی که گذرد و فردا + گردی راست چون
گذشت امروز + زانچه پیش آیدت بلول مشو + تاشوی بر مراد خود و فیروز + حکایت
جناب شمس الموحیدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمه الله علیه و علی بن یزید که با رحمة
که سر حلقه خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با اعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طایفه
نامسلمان برخی بر آن بودند که در بین ایمان جلال سبیل وارد و در چمن ایقان کمال
کیل وظائف گفتند که آینه وجودش رنگ هستی ندارد و شاید جالش مرادی جز خود و پستی
قطعه یک جهان تسلیم در یک پیرین + یک فلک توحید و ربیک طلیشان + خلق او
ستغنی از اوصاف خلق + خنجر خورشید کی خواهد فشان + پرده پوشم بروی آفتاب +
چون کشایم در تناسل اولسان + پرده بروی بندم از اوصاف خویش + تانمان ماند
چشم ناکسان + بهر حال پیر پیر پاری بود و میر پیر پارسا و فکر جانانی و رادر کی پای پیر

از شمشیر خویش و دست و پایی یکدگر سازید ریش و زائمه پاکان آئینه ذات حق
منظر اسرار سر مطلقند و ساده اند آئینه دار از عیب یک و بد و ایشان بد
نیک نیک و زشت را گوی خود را خوب کن و ورنه با آئینه است چو و سخن و زشت
اگر آئینه را دور افکند و زشتی خود در نهان ظاهر کند و لاجرم هر کویا کان جنگ
روزگار خویش بر خود تنگ کرد و همچو عیج بن عسق کا ورا حکیم گفت عو جا بین کش
پا از حکیم و ورنه از یزدان قضا آید ترا و با چنان بالا بلا آید ترا گفت دیوش بین
بین بالا که خویش و دین و رازی خود و پنهان خویش و شکل موسی بین و آن
بالای پست و کوبدان پسته ندارد و بر تو وشت و روز کوهستان بکن یک تخت سنگ
بر سر موسی در افکن بید رنگ و رویار از کوه یک پاره کوه و بر سر موسی در افکن
با کرده و زود رویان از بی تعیل را و قتل موسی دین اسرار را و عیج از کسار سنگ
بر گرفت و قوم موسی مانده از وی در شکفت و خواست تا بر قوم موسی افکند و منفر
شان را پراگنده کند و سنگ را بالای سر برده و لیر و تا که از بالا در اندازد و بر
گفت موسی که و کارا چاره کن و ای دو عالم کرده از یک امر کن و غیرت حق با نگ
کاسته باش و تا نگردد در حمت سر بسته فاش و لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
که در حلق عیج شد چون حلقه تنگ و آن غیبی چون بر بن گشاخ شد و کوه خارا در
زمان سوراخ شد و ماند به ترک فرمان گردش و سنگ همچون طوق سنگ در گردن
چون آنجناب جسارت اجنبیان را دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز
و نعم و مال افزون و شعری بفرمود و بیغی من مهابه و فلما یتکلم الا جین تبسم و نظم
مگر بنده در آئی و گریه بهیبت تو و زبان عارف و عامی بر بند و از گفتار و سن از کلام تو
گویم سخن چنان که قمر و ز آفتاب فلک عاریت کند انوار و پس از زمانی فرمود و باعث
این از دحام لیست و موجب این هنگامه چیست یکی گفت چون عیانست چه حاجت
به بیانست فرمود مقصود و دانم ولی موجب مقصود دانم چه که جز برای شرع نرفته ام و هیچ
منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آرسه و آنچه گوئی از صبح صادق صادق تر

دست داشتن
غالب بودن
شک و شکوک
و نقل استغنی
کردن و
سبک کردن
تلاش بر جستن
دینی

عاجز بنی کا

ولیکن بدبختی قاصد خون توایم که بر سینه مجروحان تو از مخترکات خبر میریزد فرمود برادر را بجا
 برادر خون نریزند خداوند فرماید ولاتذر وازرة وکثر اخری گفتند بله این سخن موافق
 تحقیق است ولایق تصدیق وای یک جرم معین است ویک گناه محقق فرمود آن کلام
 است گفتند آنکه بر مرید اینیکه بادل سیاه بر دلبه رساوه جوشند و سبغ غبار ده نوشند
 در کشانی فرمود ای عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید و رسته ام که قشوت نیست چگونه
 بر کسانی که بارادت کمر بندند و رنبدم که مروت است قطعه چگونه در برخ و دستان تواند
 کسی که در برخ و دشمنان نماید باز در آن مقام که بیگانه اجاز بود و محقق است که مشوع
 نیست محرم راز قطعه عاقلی را اگر بود انصاف و تاقیاست بر این عمل خند و کانکه
 بر دشمنان کشاید در برخ و دستان فرو بندد و هم از سخنان آنجناب است حجت
 نفس در دو چیز است نبدانم و نمیخواهم و من چشیدان در نبدانم مستغفرم که نمیخواهم را
 فراموش کرده ام قطعه دلا از خویشتن چون در گذشته بشوی اندر وجود دوست
 فانی و هم از غیرت زوی گامی بخونی و هم از حیرت ز خود نماندانی و حکایت مستی
 شنیدم که اقان و خیزان براسه رفتی و با هر شیاری که دوچار شدی عریه گرفته
 و گفتی اے برادر چون من راه رو که نفی قطعه مرد و کعب خورشید خیر است و نیست
 دیگران شمار و عیب و جام بیچارگان چرا شکند و آنکه مینای می تقیه بچیب و حکا
 متی با بول خود و ضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست
 که بول خود و ضو گیرد و از چه از اطارات انکار و حال احمق بدوستی ست چنان
 بد کند با تو نیک پندارد و حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترکات حکیم ازنی
 هر ویست پیش نهاد بود یک گفتش ازین اشکال که در آئین جماع کشیده اند که ام
 ایل و دوست داری گفت آنچه منش دوست دارم درین کتاب نیست گفت آن کلام
 است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت انیمنی چگونه صورت بند و گفت بنگا
 تصویر افتد که زبانه در دهان گذارند و ایرم و فرج و انکشم در کون کنند قطعه ای
 نیست حرص را پایان از آنکه با هر تنه در آویزد و پیش هر منعه که بشیند و تناسلی

لقد قاصد
 غم آنکه ده
 تشنه که نشد
 مع محرم حرام
 شمشیر
 در دبال گنج
 عکس که کفایت
 از او در ده
 سینه شیشه
 در یکبار
 شاد دوست
 و نام دوست
 شاد دوست
 شاد دوست
 خود را
 چند آن اند
 شاد الفیه
 شمشیر اشکال
 و تالیف
 خواست

برخیزد و آبروی کسان ز آتش اژدها بر زمان بر زمین فرو یزد و لاچرم عاقل آن بود که
 که بعد از حریص بگیرد و حکایت کوری شب بر در خانه بفریاد کرد که ای ابله
 چراغی فرا پیش دارید تا این کوری چاره سلامت رو و کی گفتش اگر کوری چراغ را چینی
 گفت میخوام تا آنکه چراغ آورد و دستم گیر و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع بدی نیست
 چون شود و ای ارباب سلوک و مفتی ماکه خورد مال یتیم و حیث باشد که دهد پند لوک
 حکایت امیری گفت غلامی دهم ششم شبی بیزید و جامه خواب ترک زد و دش فرا کار
 دیگر کرد قطعه نفس شریب بزرگ غذا نیر را و از کار بد جو منع نمائے بتر کند و نفس
 چیست شرابی که هر کجا و کافا و سوز او بدگر جا اثر کند و حکایت طایفه افغان
 و تھے کاشان را غارت کردند خوانا بروند و خونها خوردند تا هر کجا جسمه عریان شد
 و چشمه گریان تضاراکا شانیان افغانی را در کاشانه کشتند کیسه از اهل آندیا را بر سرش
 مینالید و جبهه بر خاک میمالید کی گفتش ای برادر سیئت علا قلان آنست که بروست
 مانده بر دشمن نه این ازان طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنده نگذاشتند و
 و هر کجا مانده و خوانی را و دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی بکین و دیگر
 از شیر جان همکار و حیلے بخون حریص تر از مرگ ناگمان و در تخم خاشاک که ازان
 پیل و بر اس و و ز نوک تیغ شان که ازان شیر و رفغان و از بسکه کشته بسته گرانا
 شد زمین و از بسکه کشته پیشه بر نهارد زمان و قطعه نه توشی ماند اندر تن نه بوشی
 ماند اندر تن نه آبی ماند بر عارض نه تابنی ماند و یک و بینا آنچنان بروند خوان می پرستان
 که نه می ماند و نه میان ساقی ماند و نه ساعه گفت ای رفیق خن باتست لیکن چون من
 دشمن را بد نیال یمیم دوست دارم و قطعه نفس آماره تو دشمن تست و چون شود
 کشته دوست گردد دوست و تن تو پوست هست و جان تو مغر و مغر از زود
 بشکن پوست و حکایت ابوذر غفاری را چشم بدرو آمد تا و جرع خدا بنیش و قه
 مرجان شد و دو عظم حق نگرش و دلا له نعمان قطعه چشم چون شاه باز بسته و تا
 نه بیند مگر شامل شاه و دیده را که محل ماز اعست و غالباً زمین سخن بود و آگاه و یک

فراغی و طایفه
 طایفه کور
 در اسم آنکه
 زنده کنند
 جامه پاره
 طایفه بلخ
 و قور و سوره
 طایفه بلخ
 و طایفه ابله
 خسته ماند
 در صندل
 توش و توش
 کشته و کشته
 وقت
 خنجان و دشمن
 طایفه بلخ

از سر کنار هجوم آوردند و سخت عاجش را بتاراج برودند روز دیگر بدربالینش رفت که ای
 گبر مسلمان را چگونه دیدی گفت روزی که بر بند و شب کون درند قطعه این اگر معنی
 مسلمان است ای خوشحال کافر جری بگذر از کفر و دین و عاشق شو به که نه تفریت
 عشق نه غری به حکایت دیوانه جامه در بر چاک کرد و بر سر خاک میرخت و میگفت
 خدایا عاقلان ترا بدانانے جویند و جاہلان بنادانی قطعه اسے چون خرد و روح
 نہ نہان و نہ پیدا اندر طلبت روح و خرد و الہ و شیدا نادانی نادان را و رفت
 ذات و ترجیح و عقل بدانانی وانا کان یک چو بداند که نداند شد خاموش +
 وین یک چو بداند که نداند شد گویا حکایت شخصی صاحب دلی را دشنام داد و میر
 و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم قطعه
 ظلم ظالم ذخیرہ است نکو که و آخر نصیب مظلوم است به ظالم ذخیرہ عاقبت چو نخیل به
 خوشی تن زان ذخیرہ محروم است به حکایت عمر ولایت صفار را غلامی بپوش و رحلت
 سستی امیر را دشنام داد و امیر بر ندانش فرستاد چون بهوش آمد بگویدش فرمان داد
 غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیوش بودم تو در حالتی که بهوش و اسے
 بد کن بدین سخن از حقوقش در گذشت و بانعامی وافر و خلقی فاخر خرسند که و قطعه
 است عشق ار کند ہزار خطا چشم پوشد خدای غفار شرم دار از خدا کہ بشناسی
 کمتر از عمر ولایت صفار ش + حکایت مروی بازن بیگانه آشنا بود و پیوسته و بر
 معروفش مشغول شنا و وزی دریافت انیمانی کرد کہ شوہر ش بیغرض نیست و جوش
 بے عرض قطعه منافق اسپنجان و اندر تلبیس کہ افعال بدش با خلق نیکوست
 نمیداند کہ چشم اہل معنی و صفای مغررامی بیند از پوست + تار و زنی بازن بیگانه
 در یک خانہ دید و با وی اعتراض کرد کہ تہ کے زن حلال طیب خویش گذاری و با
 الفت گیری مرد سے کہ کہ حلالش است بہت و طیبش دروغ قطعه ای کہ از
 و عقل می لاتی + ہست نمی دروغ و نمی رہست + عقل داری و لے نداری عشق
 حق وجودت اسیر خوف و رجاست + عشق را با امید و بیم چه کار + بیم و امید اہل

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

غضب آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت و سواس بغایت بود و نیز شنبه
از آن مرض بجهت انالید و مکر میگفت خدا یا علت و سواس را از من بردار سر بر داشتیم و گفتیم
ای رفیق خاموش که این و سواس از آن و سواس بدتر است چه آن تنها ترا و از آن
دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد و قطعه ذکر و سواس زبانت فکر و سواس دست
وین و دو چون فرق نظر حاصل شود و بجاصل است + ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم
حق شناس + تا عیان بیند که خجی هر چه بیند باطل است + حکایت یکی از دوستان
که سفینه کمال بود و دقتی بحال غنوسه رخساره او ز بشروانی + مرآت بطور بشر
فرخنده رخساره محافل + لیکن نه عبادت مه آفل + بحجرت تنگ که وقتی این دوست
در وصفش گفته بودم قدم رنج داشت قطعه بعضی آن نتوان کرد و ششم دایره زانک
زبس که تنگ نگر و در بیج شوپر کار + در او دو مورچه با هم اگر شوند و دو چار + زنده قرعه
و بر یکدگر شوند سوار + پس از سلام و ترحیب که رسم محب و عادت حبیب است گفت
بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بے عیب دارم و اعما و بیریب مرا ذکر می بیاورد و گفت ای عزیز
هر ذکر تسبیح است و من این لفظ هسته خود نمفتن است نه مکر سبحان الله گفتن چه حق سبحان
و تعالی از هر منزله امکا فیه منزله تراست تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی
میفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص که نفی الصفات عنه قطعه
مگر خدا اے منزله نبودی اے فرزند + که این زمان تو منزله کنی چه تسبیح + کنایت
سخنهای اهل شرع تمام + که هست شیوه ارباب فقر تصحیح + قطعه اے در دنیا از آنچه
گفتندی + مغز رفته مانده باقی پوست + ای که از پامی تا بسر کوشه + کس نه بیند
بکوش صورت دوست + گوش سر بند و چشم شکر کش + تا به بیند که پیش و کم همه او است
حکایت اسکندر با بزمی گفت که فلان دختر مرا دوست دارد و در این باب چه نصیحت
دانی گفت آنکه قبضش از نسائی گفت بحکم این سخن هیچ کس باقی نماند چه دوستان یا
بجرم دوستی باید گشت و دشمنان را بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجاب است
ای رفیق راه + بگذر هر دو بگذر ازین مانی و من + ششیر عشق برکش و از خویش بگذر

آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی + حکایت وقتی از خانهای مدین آتش در گرفت
مسلمان جز مصحف و شمیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
سبکساران چنین سفر کنند قطعه نشتر بند طبیعت اگر سبکساری + فراز نگره عرش باشد
پرواز + و گر ز بار معاصیت جان گرفتار است + ز خاک تیر و نباشد ترا جمال جواز +
حکایت یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از
عرض مظلومه خویش شلے بگویم آنگاه مظلومه عرض رسانم خلیفه دستور داد و گفت
ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظم نهد چه بکار طبیعت هر کودی
که بدیدار آید نخست بکار خویش گراید شیرش از پستان او ست و خویش در دامن
او و از فرعی در امان تا آنگاه لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید مغز از پوست
داند و دشمن از دوست آن وقت باید دور آید و چون وقتی در محبت مادر منصفیتی
بیند و را گریز و تارفته رفته ملکات و او را کش و بوز بفرزاید و از مقام خداعت و غلامی
که لازم طبیعت صبیانست بر تیره رشد و تیان رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و
تجربت بداند پس آنوقت از فقر و فرج پدید بچرخد و گریزد و از سخنه بقاضی و از قاضی بوزیر
و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطان استعانت بنید بزدان استعانت
جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلومه خویش
بجای سجان بده شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای شکرستم مکن چندان + که بمظلوم کاه
گردد و تنگ + زان حذر کن که آورد روزی + و این عدل کردگار بچنگ + آورده اند
که منصور تمامست همت مقصود داشت که مظلومه می باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلومه
گوید گفت ای خلیفه روزگار نیست که این نیکام عامل تو فلان ضیعه بر سر است که بعد از
جمیل متمسک بعجزی شیع تنهاک شده منصور بر ضیعه او مثال داده و این نیکام
نهی بلنج کرد تا بساطستم در نوردد و دشمن بعد که دستم نگرود قطعه ظالمین ظلم کردن
شرم دار + پیش از آن کت مرگ بر بنده نفس + که دستم بر خویش تن داری روا + هم روا
باشد دستم کردن بکس + ظلم چندان کن که روزی وادخواه + از تو در سلطان گریز و پناه

ظلم بر مظلوم میسند آنقدر کشت نباشد جز خدا فریاد رس + حکایت وقتی در بلده تیسرا
 بند و کس بیارشد و پرستاری نبود که تیارش دارد تا چار روزی دست درد من مسلمان
 زد که ای مرد خدا پرست گرفتم که بیدین و کافر من نه آخر غریب و مسافر مگر در دیار اسلام
 رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمان را فتوت نه ندانم قسا نون غریب نوازی عمو
 از و سر بر افتاده یا خصم صا ازین شهر که اسم آن بزبان نیست در رسم این بمان و اگر اسام
 را شرط مروت داند آن تعصیب است و اگر ایمان را موجب فتوت خواند آن تقلید است
 نه فتوت چه حاصل مروت آنست که شریعت از غریب ندانند و مومن را از کافر حربی غریب
 از بومی وزنگی را از رومی قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد بود در فضل و در سخا
 روزی از و کس به تریستانی خواست یک شبیه با ده انگور + قاضی از ممول شبه چنان
 از آن که بچول از حدیث نفعی مهور + خشکین گفت کاین سوال چه بود + اسی ز آئین
 نیکبختی دور + گفت ترسا اگر خطائی رفت + بگرم داشت بایدم معذور + جرم من نیست
 جرم آنانست + که سراپا جهالتند و غرور + سفله چون ترا سخه خوانند + بی سبب چون
 سیاه را کافور + گفت قاضی و دولت است ترا + هر دو در شرع مصطفی غلطور + جود
 کردن بکافرانکه می + زن بزدلی و ادن آنکه حور + گفت ترسا سز و که نام ترا
 منعصب نمند یا که غیور + کاچمه دارے تعصب است نه جود + و اعظم
 رکبم لغفور + جود و آنکه نام گیسر و یهود + جود و آنکه عذر ماتم و
 سوز + جود و ترجیح کافر و مومن + جود و اندیش خبیث و بطور + راستی جود و صفت خور
 است + که بهرنیک و بد نشان نور + فی نے اوگاه نیست است بخیل + ندید نور جز بوقت
 حضور + جود و رحمت سزای یزدانست + که عنایات اوست نامحسوس + رزق بخشید هر
 در عالم + و یود و انس و جان و وحش و بطور + باری اگر پرستاری کنی تا شفا یا بخت
 و زنا بر آفتاب آتش را پرستم و آفتاب را تا ستر فرستم گا و گو ساله را خون بریزم
 و در آب گناش بنیزم قطعه بت و زنا را دم و ششام + مسلمانیم بر آید نام + بدن و
 جان و دل سعید کنم + یک نفس شادی سه عید کنم + ز آفتاب خروشا جویم + حرم کعبه

مستفید

از اس

غنی

عالم

مستفید

عالم

بجالت

نارسل

عالم

مستفید

عالم

مستفید

عالم

مستفید

عالم

مستفید

عالم

مستفید

عالم

مستفید

عالم

آفریده است و مانده ایم آگاه + و عدد لا اله الا الله + آفتابا گاه صاعده می و گاه
 آفتابا گاه عالی و گاه سافل گاه شارق و گاه غارب و گاه در مشارق
 و گاه در مغارب آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و درین همه سیاحت
 حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از اینهمه سیر سیر نیامدی و ازین همه جنبش و گریز نه
 شنیدی الا یا آفتاب عالم افروز و بخت بینشین میساز و میوز + چه گروی روز و شب
 گردان کن + چه قطب چرخ منتهی باش ساکن + چه باید رفت هر روزی بکوی + چه
 باید دید هر ساعت بروی + اگر کویت باید کوسه دلبر + و اگر رویت باید روی دلبر
 بناید از پی تحصیل کامی + هر کوی زون هر روز گامی + تبرک گام گویا کام یابی +
 قلم بر نام کش تا نام یابی + بدست آور یکی کو صد هزار است + خطا گفتم که بیرون از شهر
 است + بیابان از هزاران کوی بگذر + بیک بجز از هزاران جوی بگذر + چوبیک گنج گهر
 و چنگ آید + ز صد خروار ازین تنگ آید + یک دراز و صد خرّمه خوشتر + یک خروار
 از هزاران زهر خوشتر + آفتابا اگر گنجینه مرا در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردید
 و اگر دین در سیر نجستی چرا اینهمه مسافت پر مخافت در نور و دیدی قطعه آفتابا ز رشک
 خاک ترا + سر در جیب عصه چاک شود + کوست مجرای لطف و قهر خدا + که گوی زند
 که هلاک شود + گاه جنت شود گوی و دوزخ + گاه گلزار و گاه مغاک شود + چراست مانند
 لوح روینست + که گوی تیره گاه پاک شود + سرخ روی است که زلاله و گل + چون
 شجاعی که شرم ناک شود + که زود و دسحاب و شعله برق + تیره و تفتنه همچو ساک شود
 لاجرم هر چه در جهان بینی + خیر و از خاک و باز خاک شود + آفتابا افعلی از لذت بقا
 غافل لائق بار امانت نه و نا غارب از لذت فنا بار بے قابل ستر صیانت نه آفتابا
 در وادی سلوک که حسرت ناومی ملوک است تا فیله نه بینی و فیله و تا طیبه نه بخور
 عیله آفتابا تا هنوز شقاوت ظاهران داری نقاوت ظاهراست بخشند آفتابا تا ترک
 عادت کنی درک سعادت کنی یعنی تا بر دبر و سلامت پوشی همان محرومی که بودی
 و تا در و محروم است نوشی همان محرومی که مینودی آفتابا جرحه محبت خور است

سیاحت
 جهانگردی
 علمه امان
 رخسار کان
 سکه چنگ
 تفتنه و شستن
 شعله زهر و ستر
 ناپید
 مخافت
 زبون
 عیله که کوه
 عیله که کوه
 و گاه
 سیاحت و شقاوت
 عیله که کوه

در زمان

شوی و حلقه نیستی کوب تا هست گردی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا و عینا کشته و عالم
به نشانی نشانت ندهند و تا شربت البلاد و الموالا نچسته آیت قربت بشانت نیاید
آفتابا تا ضیف بستا و صیفی در خور تو صیف نیستی و تا حریف ربیع و خر صیف لائق تعریف
نیست آفتابا تا جام عنائوشی جامه غفائوشی آفتابا بجز اینکه در ایوان و حیوان را
حیران کردی دیده حرا و دختی و خرمن بنیش نفاس سوختی و دیگر چه کرامات نمودی
آفتابا تا ترک اعجاز و خیرت نگویی و راه عجز و حیرت پهنی بجارگاه طریقت کاهی
نداری و بجارگاه حقیقت باری نه نشنوی آفتابا عشق باید دل فروز

تا بزم جان نشیب بنی نه روز آفتابا آفتابی راجست
آفتابا بگذر از این استغفار تا شوی در کج هستی پرده
کام اگر جوی زنا کامی طلب آفتابا بنیت همچون خیال
چون خیالی پرده چشم عیان زان سبب که آشکاری که نه
تا مرا با نیستی بودی وصال امی درینا کاش بودی محرمی
نی خواهم محرم جز خویشی تا نه بنید ویده ام جز خویشی
عشق و عالم شادی و غم برست هر دو عالم چیست در باز عشق
کس نداند از بی پایان عشق عشق و اند چیست در بیان عشق
هر یکی را صورت خاصی دران عشق دریا و است و باقی ظرفها
ظرفها هر یک طریقه عشق باد یکسر ظرفها حرف عشق
طرف را هم طرفی از بحر عین آینه بروست هر شخصی عیان
چشم را بر صورت انسان قرار صورت انسان هم از چشم اشکا
باز فانی جمع از انوار شمع آشکارا شخص انسان در جهان
عشق نه بیرون عالم نه درون هم درون راجحیت از وی هم بود
نی زبان زمین را از آنکه نه قلم هر زبان گو سیل و ش گزورون
سیل چون گرد دروان از کوه نیست تا گوید عنان را باز وار

سید محمد رفیع
مدرسہ اسلامیہ
کراچی

خیر و سازد دلش و فرسنگ را چه چشمه زانیده رود است این بیان به نریش این چشمه
 هم زین چشمه دان + آورده اند که آن نوسل بعد از ادای این سخنان صیحه زد و بهیوش شد
 وقتی ببالیش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قلابش بر خاک و قلبش در عالم
 پاک آرمیده شنوی ای بندوک ای رفیق جان باز به ای رفته بشهر بند جان باز
 آنجا که توئی ز ما چه گویند + از حالت ماسومی چه گویند + نی شه غلط ز ما خبر نیست +
 از حالت ماسومی اثر نیست + آن ماسومی درین جهانست + کی ماسومی بشهر جاست
 ای بندوک ای رفیق جانی + کشتی چو ندیم آنکه دانست + از بارسان بدو سلاسه
 باشد که رسد از و پیاپی + تا چون تو ز نیم یک زمان جوش + آنگاه شویم چون تو خاشاک
 حکایت طائفه بنما جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت و دیگری بملای
 برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگر
 گفت که نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتند چارمین گفت منت خدای را
 که من هیچ نگفتم قطعه چون زبان را ز معرفت راند + و هم باوی بخشم بستن و به خوش
 علم یقین کند جولان + طعن غالب چو کرد و برگریز + باز عین یقین کشاید بال +
 تا بعلم یقین و آویزد + صبح حق یقین طلوع کند + رخس خورشید سان برانگیزد
 بمو و مسود و همچو شفق + خون عین یقین فرو ریزد + جان بجان خویش پیوندد
 شد و شکر هم در آید حکایت امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت
 کرد و انواع معارف و آلات مناهای و بلاست گرد آورد و امشگران نکیسا جنگ
 و ضیاگران بارید آنگاه هر یکی را جنگ و در جنگ و دف بر کف و نای بر لب سرنا
 در دهان بر لب و در پیش رو و در بر خود و در دامن تاله در کنار طنبور و در بغل سنج و درشت
 و زنگ و در انگشت فی الجمله هر یک و گر گونه سازی کرده و تقنی و ترخی آغاز نموده
 قضا را در انشب می در مزاج امیر تقاضاے کرم کرده خادم را گفت تا ساسا بر یکا
 از قراضه سیم و زر به باب کنند قطعه شراب راست بهر ساعتی تقاضاے + کمی
 محرک خلق است و که موتس جنگ + خلاصه سخن آن گو که طبع باو ده ناب + نمونه است

دانش

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

علم ادب و

و مکتوبین روزگار و وزنگ و خادم بموجب فرمان از دوف تا سزنا هر سازی را بقرضه
 سیم فرم پناشته لیکن پیری که نوازنده دوف بود از شادی بر ناستد و بر ناسته که
 سازنده سزنا از حسد پیر قطعه سیم وزیر پیر را کند بر ناسته یک پیری که حرص دارد و از
 و آنکه را حرص و از نیست بچشم سیم با خاک ره بود و انباز و قضا را شب و یکدیگر
 ساز طرب نمود و سازندگان و دشین را طلب کرد و در حسب اتفاق امیر را شب
 مزاج اصغر برگشت و سر و مطربانش ناپسند افتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی
 هست از مشتش فرا گیرند و در منفعتش فرو کنند لاجرم نوازنده دوف را در وقت
 کار و دوف پاره شد موضع مخصوص مسلم ماند بخلاف سازنده سزنا که سزنا سلم و موضع مخصوص
 پاره شد بیچاره با دیده نناک و خاطر غمناک رفت و سزنا بشکست و با اخلاص
 درست اذان عمل توبه کرد و وقتی یک از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر
 اطلاع نداشت حدیث توبه او استماع نمود بهلاتش بر غاست که چرا ترک پیشه پذیر
 گفته گفت ای رفیق تو نیز ترک انیمینی کن که مضرش بسیار است و منفعتش کم
 قطعه بهنگام مراد سخت تنگ است و دغل و کش بیش زنجیدی بکنج بنبل و دین
 طرفه که همچو خرزه زهره شکاف و تاناف فرود و بهنگام عمل و قطعه ای پسر بر کا
 دنیا تا توانی دل بند و کسپ هر سو و او چندین زیان آید ترا و چنگ گوئی شب
 بهل از می و داعی ترکم و صبحم ترسم خوار ناگهان آید ترا و حکایت قلندر می
 گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه از آنست که نه این را رنگی و طالب این
 هر و میشی بهوایرستانند نه خدا پرستان چه هر و مائل اکل و شرب اند نه طالب
 وصل و قرب قطعه من همان رندست بیایم که ندارم زهر و وعالم پاک و رانی
 و وعالم آرا نیست و باد بر فرق هر و وعالم خاک و خود چو یارب ز کفر و دین پاکی و فام
 از قید کفر و دین کن پاک و حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا چه تر قانمی گفت
 بر فح ضرورت قطعه محقق است که دنیا مثال مردار است و حرام صرف بران شد
 که هست بر خور دار و و بی حکم شریعت بسا لکان طرق و حلال گشته بهنگام غیری

مکتوبین روزگار و وزنگ
 سیم فرم پناشته لیکن پیری
 سازنده سزنا از حسد پیر
 و آنکه را حرص و از نیست
 ساز طرب نمود و سازندگان
 مزاج اصغر برگشت و سر و
 هست از مشتش فرا گیرند
 کار و دوف پاره شد موضع
 پاره شد بیچاره با دیده
 درست اذان عمل توبه کرد
 اطلاع نداشت حدیث توبه او
 گفته گفت ای رفیق تو نیز
 قطعه بهنگام مراد سخت
 طرفه که همچو خرزه زهره
 دنیا تا توانی دل بند و کسپ
 بهل از می و داعی ترکم و
 گفتند دنیا و آخرت را
 هر و میشی بهوایرستانند
 وصل و قرب قطعه من همان
 و وعالم آرا نیست و باد
 از قید کفر و دین کن پاک
 بر فح ضرورت قطعه محقق
 که هست بر خور دار و و بی

حکایت یکی از یاران گفت حیدر صاحبیت که فلان شاعر هر کرامت کذب طبعی نبات
 به راه شعر فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مروی که حریص آید هرگز نشود
 قانع و از لقمه گوناگون از جامه رنگارنگ و گویا نشیندستی کاخواجه بزن فرمود
 کای زن چه کنی زینت بر خیز و بنه نیزنگ و خلقی که کریم آمد از جامه نیا بد زیب و فوجی
 که فرخ افتاد از سوسه نگر و تنگ و حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد
 که چندان زبان بوح فسلان کشودم و مگر بجدتش بستم فائده ندیدم گفتم چندان بکنند
 و مگر فراغت بکشاید فائده به بینی قطعه نعمت از بی هنر در طبع و که کس از یار کین
 مگر نبرد و شاخ آهوی بوستان نشان و که از ان شاخ کس شتر نخورد و حکایت
 و اعطی از سگات موت سخن میگفت جاہلی بگریه درآمد صاحبی لی بخندید جاہل برقی
 شد و بخرمن و س در افتاد که مگر از آتش و دوزخ ترسے که بر مرگ تسخیر میکنی گفت بر
 مرگ نه بر تو تسخیر کنم که مرگ را کرده شمار قطعه گرد اند لذت جان با ختن در راه عشق
 هیچ عاقل زنده نگذارد و بعالم خویش را و عشق و اند تا چه آسایش بود و در ترک جان
 ذوق اینی نباشد عقل دور اندیش را قطعه ای کعبه باز چشم زو و کیت می اما چشم
 شتر داران دور است بیابانت و ما زخم میگلانت مرهم شمریم اما پس گس که نند مرهم
 بر زخم میگلانت و حکایت با و شنای کیسه طبع و دخته و ابلهان حرص از شهوت
 ظالمان اند و دخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفته نصیحت ناصحان نه پذیرفتی
 قطعه که که زینتی حرص و طمع بود و در گوش و علاج می نمکند پند مرو و انشمنند و حکیم گفت
 علاج حسود طامع را و گریه بند کن ورنه سودمند پند و آورو اند که بس بر نیاید که عیا
 ملکوت و آلائش پیمان محبت بستند و پیمان عرش بسنگ خصومت شکستند قطعه
 ظالم ارستاند شاه و دانش و چشم و گوش خیره شود و داد مظلوم را بگیر از و صبح
 عرش چشام تیره شود و حکایت ابلهی برای پیرفت آئینه یافت برداشت عکس
 خود را در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از ثبات قطعه هر حقی
 که آئینه افتدش بدست و جز عکس حق خویش نه بیند و آئینه وین طره ترک میبند چون

عاقبت غفلت
 دور است
 عله نبدون
 آینه یزید
 کن گفتن را
 بی چشم
 عله سکه چو
 رنگ و پیوستی
 عقل درین
 شتر داران
 نخلان غالیست
 درشت در اسب
 عله نخلان غالیست
 کران زیاد و کوه
 و ناس که کردن
 عله نخلان غالیست
 عجیب زانرا

عکس خوشن + اور امثال غیر شناسد هر آنکه حکایت حبیب اعجمی را گفته در دنیا
 که او دوست داری گفت پسری واسطه که هر دو را دوست دارم و اگر کسی مرده آرد
 که سیرت مرده است اسپ را بزرگ گمانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست
 دارد و ولی باین دو مهرش هست چندان که دل بگذارد اندر دوست و لبر که جان
 بسیار و اندر پای جانان حکایت عسی نیم شب مستی را در مبال بازاری خفته و بد
 آستینش گرفت که بر خیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزدان باو شاه گفت
 خدا را آستینم را بکن که اگر من رفتم میتوانستم بجای خودم رفتم و در اینجا نمیختم
 قطعه در دیده ارباب جهان خفته نماید و زندی که ز صبا ی طریقت شده بدوش
 حاشا که بزدان طبیعت کند آهنگ و زان پس که شود حالت مستیش فراموش
 حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت
 اهل روستا است که چون بشهری روند بر کوئی گذرند و بر سوسه نگرند تا چون به روستا
 باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه
 بسامق و صوفی نمای از بزیق پوش که اقباس کند گفتگوی درویشان و بزرگو
 فکر می خلق را فریب دید که بپند شکم از خوان نعمت ایشان و کجا شبانی ارباب
 تواند کرد و کرا که سیرت رگ است و صولت ایشان و فی الجمله روستائی به سعی
 رفت قضا را و عظمی بر مهرش سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد
 ذره را محو و نشان کند و خا را ازل بد نشان و بهنایت درویش مستمند و سلطان
 ارجمند نماید و بنده و رگانه لشین را خواجه خرگاه نشین فرماید و رده اند که روستائی
 چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدای را که بی منت خسان و منت کسان
 عیشم مقرر شد و زرقم مقدر نمود و ننگد جهان به هیچ رنج و منت نبود و هیچ گنج
 مگر فضل خدای را به پیغم + صد گنج بود و آستینم + همان به که بیه رحمت و عاف
 و منت و غائی و ممانت عیلت و عنایت و سیلت و رعایت شید و کرمی و کفایت
 زید و بکری راه خدا سپرم و رنگ شمره و از این نه نیاز بستم و در امن آرد که فرخ

این سخن را در کتاب
 حبیب اعجمی
 در باب
 مستی
 و تفاخر
 در روستا
 و منت
 و عاف
 و کرم
 و شید
 و فرخ

میایز تا فلان زن بقدر و برآید و صد و بیار بخت اتبایع گوشه و خانه و اجتماع نوشته
 و دانه و صد و بیار بخت کاس و طاس و شیشه و ماس و امثال آن و دوست و بیار
 بخت معامله و تجارت این بگفت و شب همه تخت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید
 مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود و القصد چون از مامول اثری و از رسول خبر
 نیافت شکر خدای زد که خدا یا حالی بغیر فرستاد و حسن کفایت و ریافت که در دوست
 و بیار آخر سخن واری و گوی با وجود فضل و رحمت من که دقیقه نماده و خزیه آماده است
 حاجت تجارت نیست و الحق این سخن موافق حساب مطابق رای الوالاباب است
 قطعه هر که در زمانه قانے و بخیا لات خویش خورشید است و گرچه دیوانه بند
 پاره کند و هر و شش طعنه بزند و منند است و در نماید بجرم خویش تهرار و بنده بنوا که
 در بند است و باز و نفس خود چنان داند و کان گنه جله از خدا و نذرت و لاجرم در
 حساب بنیاید و کاتخلاف عقول تا چند است و فی الجمله دستمانی گفت اکنون
 خداوند دوست و بیار را در خزیه رحمت خویش برسم امانت و سبک صیانت باز
 داروی صد و بیار بانی را که اذ آنم چاره نیست بی تعرب معذرتی و تمهید مشورتی
 عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوی پرواز کرد
 و سرگینی و در و منش انداخت و در و تنگ از فوط حماقت انیمینی را محل بر طرافت کرد
 بے اختیار بخندید که خدا یا این چه وقت مدامت و زمان شوخی و ملاعبت است و
 این مثل بدان ماند که یکی و دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدا یا القمه از طعنه شتم
 روزی کن قضا را کجنگه پرید و بر دهان اندر ش سرگین بیگانه نظریفه حاضر بود این
 صراع بخواند رزق را روزی رسان پر میدهد و ازین نوع نوادر و غرائب بسیار است
 پناچه حکایت سالی و در عسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد و مفاخرت نهاد
 که وقتی لشکار رفته بنگه دیدم تفنگ بجا نشسته است و بر این هیأت بر پشت
 لب شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد بنگ از پای در و در باری سوزش
 بین سخن بر لب بود که در از گوشه چنان تیزی داد که غالب از تفنگ امیر باگوش

ع
 حس
 کاس
 طاس
 شیشه
 ماس
 امثال
 آن
 دوست
 بیار
 بخت
 معامله
 تجارت
 این
 بگفت
 و شب
 همه
 تخت
 تا
 خورشید
 از
 مشرق
 برآمد
 و
 خورشید
 مراد
 وی
 در
 مغرب
 نامرادی
 پنهان
 بود
 و
 القصد
 چون
 از
 مامول
 اثری
 و
 از
 رسول
 خبر
 نیافت
 شکر
 خدای
 زد
 که
 خدا
 یا
 حالی
 بغیر
 فرستاد
 و
 حسن
 کفایت
 و
 ریافت
 که
 در
 دوست
 و
 بیار
 آخر
 سخن
 واری
 و
 گوی
 با
 وجود
 فضل
 و
 رحمت
 من
 که
 دقیقه
 نماده
 و
 خزیه
 آماده
 است
 حاجت
 تجارت
 نیست
 و
 الحق
 این
 سخن
 موافق
 حساب
 مطابق
 رای
 الوالاباب
 است
 قطعه
 هر
 که
 در
 زمانه
 قانے
 و
 بخیا
 لات
 خویش
 خورشید
 است
 و
 گرچه
 دیوانه
 بند
 پاره
 کند
 و
 هر
 و
 شش
 طعنه
 بزند
 و
 منند
 است
 و
 در
 نماید
 بجرم
 خویش
 تهرار
 و
 بنده
 بنوا
 که
 در
 بند
 است
 و
 باز
 و
 نفس
 خود
 چنان
 داند
 و
 کان
 گنه
 جله
 از
 خدا
 و
 نذرت
 و
 لاجرم
 در
 حساب
 بنیاید
 و
 کاتخلاف
 عقول
 تا
 چند
 است
 و
 فی
 الجمله
 دستمانی
 گفت
 اکنون
 خداوند
 دوست
 و
 بیار
 را
 در
 خزیه
 رحمت
 خویش
 برسم
 امانت
 و
 سبک
 صیانت
 باز
 داروی
 صد
 و
 بیار
 بانی
 را
 که
 اذ
 آنم
 چاره
 نیست
 بی
 تعرب
 معذرتی
 و
 تمهید
 مشورتی
 عنایت
 کن
 این
 بگفت
 و
 دامن
 در
 زیر
 سقف
 باز
 داشت
 قضا
 را
 پرستوی
 پرواز
 کرد
 و
 سرگینی
 و
 در
 و
 منش
 انداخت
 و
 در
 و
 تنگ
 از
 فوط
 حماقت
 انیمینی
 را
 محل
 بر
 طرافت
 کرد
 بے
 اختیار
 بخندید
 که
 خدا
 یا
 این
 چه
 وقت
 مدامت
 و
 زمان
 شوخی
 و
 ملاعبت
 است
 و
 این
 مثل
 بدان
 ماند
 که
 یکی
 و
 دهان
 را
 بطرف
 آسمان
 باز
 داشت
 که
 خدا
 یا
 القمه
 از
 طعنه
 شتم
 روزی
 کن
 قضا
 را
 کجنگه
 پرید
 و
 بر
 دهان
 اندر
 ش
 سرگین
 بیگانه
 نظریفه
 حاضر
 بود
 این
 صراع
 بخواند
 رزق
 را
 روزی
 رسان
 پر
 میدهد
 و
 ازین
 نوع
 نوادر
 و
 غرائب
 بسیار
 است
 پناچه
 حکایت
 سالی
 و
 در
 عسکر
 ملک
 زاده
 نشسته
 بودم
 امیری
 بنیاد
 و
 مفاخرت
 نهاد
 که
 وقتی
 لشکار
 رفته
 بنگه
 دیدم
 تفنگ
 بجا
 نشسته
 است
 و
 بر
 این
 هیأت
 بر
 پشت
 لب
 شدم
 و
 فی
 الحال
 که
 صدای
 تفنگ
 برآمد
 بنگ
 از
 پای
 در
 و
 در
 باری
 سوزش
 بین
 سخن
 بر
 لب
 بود
 که
 در
 از
 گوشه
 چنان
 تیزی
 داد
 که
 غالب
 از
 تفنگ
 امیر
 باگوش

تیزتر بود و حالی بے اختیار گفت گواه عاشق صادق در استین باشد و مجروح طرافت
 این ابیات بدیه رفت قطعه کماک طوس شش هر کس از کمان دروغ و زشت که
 بصیر سخن خدنگی زد و ز روی که مگر میردامغان فرمود و که همچو من نه تفنگی چنان
 یلنگی زد و هنوز نام یلنگش طیب که از کیسو و خری برسم شاد و عجب یلنگی زد
 جز این میانه خبر با امیر فرق نبود و که خبر بقدر تلنگی زد و او یلنگی زد و قطعه و لا هر آنکه
 چو غور شید کبر بانی کرد و مسلم است مرا و را بکلم عقل زوال و گناه نیست بشیر را
 مگر بوقت بلوغ و خصوص نیست قمر را مگر بوقت کمال و مضمون الکلام محال کما
 در مسجد عتیق که مسجد نو است شمار دارد و زاهد در از ریشی در کنار عرض شسته بود و سر
 پیش بر دو که ریشی در آب زند تیزی و او ظریفی گفت ع تاریش در آبست امید کرد
 هست قطعه رفت تاریش خود در آب زند و ریشه آب و شش آب بهر و ای بسا
 کس که آب روی قدیم و یکی حرف ناصواب پر و و همچنان در شیر از ظریفی محال
 میگرد خری تیزی حکم و او ظریف برسم طیب با خبر تعرض بر خاست که الحی خری و دشته
 کعب هر سخن جانی و هر نکته مکانی دارد و ظریف دیگر حاضر بود و گفت ای حریف غافل
 مباش که خد قیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه دای بر حال آن حریف ظریف
 که بد و خد لطیفه آموز و ای بسا بے تمیز و زشت و پلید و که بجای لطیفه میگوید و
 قطعه ایدل ایدل اهل عالم چنگی طفل اند طفل و کز برای خنده میخوانند شیرین قصه
 زان هست و قصه باید راز با گفتن نمان و تا نباشد که دوکان را در شنیدن قصه
 هم مگر قاتانیا صاحب دے پیدا شود و تا که در هر قصه یا بد از نصیحت حصه چیدیا قصه
 روستائی تمام کن که پیاره دامن و زری سقف باز و در و با حضرت بی نیاز طیب و
 و بد که گوئی آغاز نما و و همچنان منتظر است که دهان از نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خوش
 کیم دوراه روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافل و کوبسوی قصه و
 چشم و گوش و چون مجلس داستانی سر کنند و باز لعل و گوش نشیند خوش و گو
 سلیمان سخن دان تا مگر و راز مرغان بشنود با گوشش هوش و القصه دور و تمام

دیده ستان

نقش و شوق

استاد تلنگ

بادی که بسا

از کلمه بر آید

کلمه بلوغ

در آمدند

کمال است

توینجین

بیکب

خود بر شیشه

که از دست و ده

نقش و شوق

گفته و سلیقه

شک قناعت بر شکم بسته بود و بر شبتان مسجد نشسته و دیگ طبع در آتش حرص
 نهاده و چشم بر سقف مسجد کشاده تا روزی که از شدت جوع طالب رجوع شده
 و حواس را عاقل و قیاس را باطل و پیر روی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون مرا
 و یارم بفرستی و یز از معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خوار تر و از سفارش
 به مقتدر تر و انم این گفت و از جا برخاست و استیمن تعرض بپیشاند قطعه گریز
 استیمن بر افشاند و نهندت زیاده از روزی و آتش حرص را مزین و امن و
 که خود اندر میان میسوزی و القصر روستائی عزم رفتن جزم کرد و گاهی از زیر
 چشم نگاه میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهم بکیار فرو ریزد و قطعه آن
 شنید گستی که مردی کرد و از اشعرب سوال و گامی بطالع ترا ضرب اشل گردیده نام
 دیده طامع ترا ز خود در جهان گفتا بے و گوسفندی و اشم بر شد بیامی وقت شام
 صورت قوس و قزح را چون گیاه سبز دید و هست تا بر بایدش شد سرنگون از پشت
 بام و شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلوی خور و گشت و همچو مرغی کش هوای
 دانه بر بند و بدام و فی الجمله چون روستائی باهنگی گامی چند برداشت زلزله عظیم
 برخاست چنانکه پیکر طائف در وقت هروله و دندان خائف هنگام و توله جنبیدن
 قطعه چنان لرزان زمین را سیب زلزال و که عریانان مسکین در زمستان و
 سرا و کلخ چونان مضطرب حال و که از اعمال دیوان تنگ و ستان و لاجرم رو
 بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نایش نشینده از شدت هول بروی در افتاد و آنگاه
 با غایت عجز و لایه اظهار توبه و انابه داشت و بفقار کرد که خدایا خود میروم حاجت
 قضا زدن و لست دادن نیست قطعه ببا کسا که نند نام این عل عرفان و که گاه آه
 کشد که نظر بسقف کند و چو روستائی خور برای سر و ز و رو و مسجد و بسقف و
 وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش شنیده
 که امر وی از امار و که در معصیت و نافرمانی تاشی شیطان بود و قطعه چنان بخیل که
 با آنکه طرفه مایون بود و زلف و دادن کون گریه مینو و آغازه ولی چو گفته این خزه

خطه خطه

خطه خطه

خطه خطه

خطه خطه

خطه خطه

خطه خطه

خطه خطه

خطه خطه

خطه خطه

گنجینه گنجینه شدی زلفظ گرفتن بحر می و مسازد با اینحال خود را در ویش شمر و سی
 و هر شب مشیث استعمال کردی و کشیش و ارکنج غلت گرفته و گفته خدا یا ماری
 روزگار و ترتیب آموزگار خطی چون خط میرعاد و علی چون علم بو علی سینا که است
 و عنایت کن پس از ادای این نخبان چیرت زده بر سفت حجره نظر کردی
 و لمح لمح آسے طویل و عریض بر آوردی قطعه آسے نظیر تیر محنت چنان و راز
 که بعد مرگ ماند از ویادگار او آسے که چون بر آورد از ناف ناگهان چون
 روز صد روز از او آسے و از آنجا که میانی لاغر و سبزی فریه و رونی تافته و موسے بافته
 داشت زندان ظاهر که عرفان جدید مجموع ایشانست برگردش اجتماع کردند
 اگر فی اشل تیزی دادی آزاد کلامت شمر دندی هر شب رندی در کنارش نشست
 و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغ شده از بار سرین موسی میانست که بگذارد که
 بر دوش کشم بار گرانست و قطعه آن وقت که روید از رخت موسی در شست و باید
 بروی و سر بیله و شست و پشت تو کون زهر رویت بکار و آنگاه نه رو سے تو
 بکار است نه پشت و قطعه بو الفضو لا مگر که تا آنسے و نام از زلال سخت زشت برد
 زشت رویت کو به نیکو سے و نام او باش بد شرت برد و جز بر شتی شنیده که رو
 نام بخانه و گفت برد و نام مشتاقان تو نیز زشت پیر و تا خدایت سوسی بهشت برد
 حکایت علوی زاده یاد دارم که طلعت داشت گلگون و طبعی چون قاصد خود دوز
 پیرین سبب صحبت و طالب و من از صحبتش بارش زیرا که پیوسته چون طوطی جامه سبز
 پوشیده و بال و پیران با ده سرخ مینو شید و چند آنکه ملاتش میکردم ملاتش بیش
 میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکی ترک صحبتش گفتم تا بجهی که اگر سلام
 کردی علیکم نیگفتم و اگر نامم پیر و لبیکه تا شبی به سالگی با مجلس شرابش دعوت کرد
 و ستار سبزش برگرفتند و کلاس سبزه سرخ ترا از نواح خرو س روی عروسش بر سر گذاشتند
 غلامی داشتم با نحال و قوف یافت دوان دوان آمد که اسی خواجه البشاره ابشار
 شکار گشت شهر طائوس در بر و وارد و انصر کاوس بر سر بوسه میداد و پیا له میگیر و منفته

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلمات ارساق و
 ساعد بر زده گفتی ساعد پیش از آنکه علاج و دستنویست و دوساق سمینش از بیم غم
 و مینتون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی و دیده دارند و گاهی زخم
 و پیرامن آن مشتری را چون نگین مشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرت
 که عمده حریفان شهر باز بده حریفان دهر نشینند باری منته بجزیرت مگر ستم تا غیرتم بگذارد
 و حیرتم آشتند و یافت غلام را گفتم خدایت توفیق و باد حالی بجای هم سایه رود و غوغا
 و راند از که شمع را ازین مجلس آگاه کرده اند بسا و انبیا گاه و راید غلام چنان که و اهل
 مجلس را نشاء شراب از یاد بر رفت و خرمن صبر برباد از غایت اندیشه جام را بشمع
 و شمع را بشیشه زدند تا مصیبا پاشیده شد و پتی با خراشیده و شیشه ها شکسته و زده
 گشته نقدار نیمه و عقلم اگر بخت شد یکی از بام میگر بخت یکی از در سیکه بر رو میزد
 و یکی بر سر علوی زاده بار وانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و بجه عذر خواه
 بکشتان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حالانست دزیر بار و
 پنجه اش پنجه را لایست و وقت کار بهرش و بغل گرفته و گفتم این خانه خود
 حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شمع در اینجا بار اندک اندک صورت
 چون کشتاناش آفتار شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش ساخن گفتن تا زمانیکه
 میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آورد و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروار
 و تغییر کوس بر خیزد با قدی باده بهالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم
 تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس ست خمار ووشین را چاره کن
 نختی بن گوشن خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
 شراب نوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و رفتم قطعه می بخور
 لیک با بدان نشین و ورنه روزی کنند بدنامست و لاجرم چون همی شدی بزم
 کی زنیگان روا شدی کاست و باده تلخ خور بشیرینی و تا که شیرین شود از دست
 چندین برین بر نیامد که علوی زاده بیجا بساط زهد و ریاضت و تا مقبول الشا و

بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و کلمات ارساق و ساعد بر زده گفتی ساعد پیش از آنکه علاج و دستنویست و دوساق سمینش از بیم غم و مینتون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی و دیده دارند و گاهی زخم و پیرامن آن مشتری را چون نگین مشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جای حیرت که عمده حریفان شهر باز بده حریفان دهر نشینند باری منته بجزیرت مگر ستم تا غیرتم بگذارد و حیرتم آشتند و یافت غلام را گفتم خدایت توفیق و باد حالی بجای هم سایه رود و غوغا و راند از که شمع را ازین مجلس آگاه کرده اند بسا و انبیا گاه و راید غلام چنان که و اهل مجلس را نشاء شراب از یاد بر رفت و خرمن صبر برباد از غایت اندیشه جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا مصیبا پاشیده شد و پتی با خراشیده و شیشه ها شکسته و زده گشته نقدار نیمه و عقلم اگر بخت شد یکی از بام میگر بخت یکی از در سیکه بر رو میزد و یکی بر سر علوی زاده بار وانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و بجه عذر خواه بکشتان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس حالانست دزیر بار و پنجه اش پنجه را لایست و وقت کار بهرش و بغل گرفته و گفتم این خانه خود حرم است و روضه ارم غصه در اینجا کار ندارد و شمع در اینجا بار اندک اندک صورت چون کشتاناش آفتار شکفتن کرد و لب چون غنچه خندانش ساخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آورد و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروار و تغییر کوس بر خیزد با قدی باده بهالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس ست خمار ووشین را چاره کن نختی بن گوشن خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شراب نوشم و جز در کسب کمال نکوشم اشکش از آستین پاک کردم و رفتم قطعه می بخور لیک با بدان نشین و ورنه روزی کنند بدنامست و لاجرم چون همی شدی بزم کی زنیگان روا شدی کاست و باده تلخ خور بشیرینی و تا که شیرین شود از دست چندین برین بر نیامد که علوی زاده بیجا بساط زهد و ریاضت و تا مقبول الشا و

و عاقبت بخون یکنا سه شهادت داد روزی دیدمش دستار سبز بر سر و جامه سپید
 در بریت رشته تخت انکس از بر جامه اش و حلقه زنان چون افق از چرخ برین
 عالی آستینم گرفت که حبیب ازین پیش چگونه بودم و اکنون چنان گفتم ازین پیش
 بودی در پرتو آبوشیدی در جامه کبر و اکنون سیله در لباس سلانی و عمر و عاصی در
 کسوت سلانی بلکه ازین پیش بهشتی در صورت با تو به و مر قضا فی در جامه معاویه اکنون
 فرعونی در کلیم کلیم و نرویی در طیلان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی ست کورا چه
 علی است و خلعت او و گر خلعت مر قضا نداری + سو و نهری و وصلت او و
 بیت شراب خاره کند بر وجود خویش ستم و توبه و روزی و بر دیگران ستم خواهی
 حکایت در هرات بخانه پیری رفتم تازه روزه و بد که گوی جوانی باروی تافته
 و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوا آن را چه بخت جوان است
 که چنین جوانی را صاحب است پیر در صفای باطن دریافت گفت نامشیت
 گفتم صمیم گفت ازا اهل این دیاری گفتم نه غریم گفت حبیب ما و پیر و جوان را چگونه
 دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و او را شیخ کغان پیر ازین سخن بسامع آمد و گفت بخدا
 سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من ست اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم
 گفتم بنیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است قطعه گل همان
 که در چمن باشد و تا که شاداب و تازه روی بود و سبزه وقتی بود نشاط انگیز و که
 مکانش بطرف جوی بود + شاید نیک و همان بهتر + که بر شاه نیک خوی بود و
 حکایت ساده روی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک
 که با هر که در صبح در هر نظری جماع صبح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز
 با میروی حیلته و دستاویز سیله رشته موافقت رشتی و دود و مرافقت کشته تا
 زمانیکه کار ببوس و کنار کشید قطعه آن شنیدی که مرد قلاش + که و با کدو که
 بهر خطاب + که مرا بوسه بده که بود و بوسه کون کلید فتح الباب + القصه روزی
 ساده و قلاش در بستند و بهشت نشسته نختی نگذشت که قلاش را آتش شعلت

دستار جامه
 سکه کسوت
 لباس
 دایره و دروغ
 قطعه بدو سخن
 انا و دوش
 خواندن و بنگار
 شمع نون
 حالات و عیب
 و صیفت
 غرض از آن
 حضرت یوسف
 عیسی و قلاش
 سبزه و رنگ
 فرزند و کدو
 عیسی

بجوش آمد و شیر شبنم در رخ و شش با کمال عجز و لایه پسر را گفت ای یار جانی امروز تو آن
 که اندک جوانمردی نمائی و کوفی باین پیر شکسته که مفرمانی پسر از غایت ساده لوحی
 گمان برد که کون دادن برسم البته و عاریت امری معین است با کمال شتر ساری
 جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر رویش
 نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکرد می قطع می ای بساطناز زیر یک طبع کز فوط
 طبع به هر دم از نیکی بدیل عصمتش رنگی بود و لا جرم آن کو دکی گر رنگ نگی این است
 بهتر از رنگی بود که با بستن نگی بود و حکایت در بهار جوانی هیچ نام دلارامی داشت
 که آرام دل مخزون بود و گوهر عشق در خزانه خاطر مخزون عود سپیدش در طره سیاه
 بدر بود و در شب قدر و ابروی خوزیش بر چین ذوالفقار علی و در بدر قاتش در خوبی
 مسلم و بر طبقی مقدم قطعه متاعش ز نشاء می و آسپهان کز نیم غصه طبع
 نفسش چون شراب گشته بوی و عیش چون گلاب تازه بطیب و گفتی رومی منوش
 در موی معنیش شبنم سپید است و شیر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب قلاب
 صدیقی در قالب زندیقی نهفته یار و روح القدس در امان عزیزی خفته قطعه ترک شمشیر
 در شکج زلف یارستم کند و روز کین در گردن افراسیاب انداخته و یا بطرف گلشن
 خرم غالی و لفریب و خویش را در رشته پرچ و تاب انداخته و قطعه تبارک الله
 ازان هندوی سعادتمند که آفتاب میرش کشد بدوش اندام و ویا چو رنگ عوری
 گلنده سرور پیش و که در برابر خورشید لرزش اندام و قضا را در تیره بشی که از چهره و بوی
 تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم و آمد قطعه شبی مهره اختران را ز هر سو و بسا
 از حقه چرخ ملاعب و چو از قعر وارون چی سنگریزه و فروزان ز چرخ متعلق کو اکب
 در خشنده انجم در آن شام تیره و چو آویزه و رنگوش کو عجب و در جستم و در کنارش گرفت
 و گفته قطعه تو و کوی من نج نج ای بخت مقبل و من و روی تو و ده ای دور
 دوران و شب و آفتاب آگهی کوی نفس و بیابان و آب آگهی کام عطشان
 قطعه کشیدمش بر آن گونه تنگ کز تنگی و زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام و

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دعای بیست و یک
سینه اسک
دای تازه و
شکسته ۱۱۲
که شوش
پیکره دم
فرده ۱۱۲
شکله ادره
بازن در
مخفی کج
و تفسیر بیست و یک
مخفی کج و
دای است و کلمات

نفسه مرد یک چشم هر دو در یک چشم بدان صفت که دو مغز اندرون یک با دام
دل من و دل او عین هم شد ارچه خطا هست که سنگ شیشه شود یا که آگینه رخام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح و جسم
درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشاءه گزنگ در بلورین جام نه جز و یک
نه جدا از یک و یک و چنانکه روح و اجسام و نور و اجرام شد اتحاد من و او چنانکه در
احول و دورایی نه یکی را و عکس شهرت عام و الفصه چون دیوانه که پری بیند یا
بلبل که گلبرگ طری نگر و شوریدگی ساز کردم شور و غوغا آغاز نهادم و گاه به جنگ
در حلقه زلفش زدم و گفتم تعزل ای زلف دامت ز چه دایم مشوشی نه ز آرزو مشوشی
که معلق در آتشی و همچون کحک سیاهی و سانی بچهر یار و گویی در آرایش آن سیم
بغضه ایمان و دل روان و خرد صبر و اختیار و در یک نفس بیک حرکت خصم
بر شوشی نه زان لعل شکرین کس خال بر نخاست نه با آنکه بچو مرسته دایم بجهنمی
و گاه به دست برابر ویش نهاده میخواندم قطعه ای ابر و نگار نه گرفتار منی نه
چون قامت من از چه نگونی و مخنی و مانی بشکل لعل در آن روی آتشین و من
عاشقم تو لعل و ترش چه افگنی و میخواره و بقبله کند بجهنم تو نه آن قبله که تو نه
میخواره بشکنی و گاهی لب پریش سودم و میسر و دم قطعه ای لعل و لعل و غریب
خاتم جبهه و کز یک حدیث مایه تسخیر عالمی و مریم نه ولی ز خنمای روح بخش و استبر
هنر از میجا چو مری و در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا که جسم روح بخش و نور و جسمی
انقصه چندان وجد و سماع کردم که بیوش شدم غالباً سرم و در کنار گرفت و از عرق
شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ ترش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا به
آدم سرور کنار مقصود و دیدم معذرت و درخواست کردم و چهره از اشک ندهست تر
ولی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم شور محبت بر سرافق و در پوده حجام بکله از میان
بر افتاد و خواستم نشاط بر خیزم آستینم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ و جد داری
و من آهنگ بچند تو قصد سماع داری و من قصد دواعی تو و فکر سر و روی و من دگر

بسیار گشت و در گداز بر لاله فرو رنجیت و در پیتم بر صوفیه سیم بر انگیزت ششوی عقیده برین بر
 آفتاب نشاند و یانه بر برگ گل گلاب فشاند و جهرش منبت شتیق و من گشت
 و رخ معدن عقیق مین و چون این حال دیدم زبانم از دوشست لال گشت و چشمم از
 خونین آل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت مخالفت نوش نیش
 گشت و امینی تشویش رحمت طلب بر رحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل باوان
 فصل تحویل حسبت غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شد و سم شد عیش
 غم شد خمر خل شد تر خار و نوری شد رشخ می شد عمر طی شد سور سوک و زال گرد و
 چرخه محنت بچرخ آورد و باز در رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک و لاچرم
 بعد از آنکه هزار گونه تاسف خورد و و انوع جنوع و فرغ بجای آورد و مگفتم ای یار درین
 اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمرت برگیری و صفای ظاهر را با صفای
 باطن توفیق دهی گفت انیعنی محتاج تبعلیم است قطعه در طریقی کعبه منقعه و واید
 بے دلیل و قلب طائف خائف است و جان سالک سالک است و گر همه بکنند
 روی بود بی حضور وقت و تا برو مشر و ظلمات حیرت سالک است و گفتم ای جان
 شیرین بکمال الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک مجاز
 بدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن ما توفیق
 عادت و رآئی و هر مرکب سعادت بر آئی نخست لازم است که سراغ مدینه شریعت از مدینه
 طریقت پرستی و در وادی فقر که مسایر محتاج است نترسی زیرا که خار خار غیلاش بغایت
 از خار غیلان دلد و در شربت و حرارت اقسام استقام زاجره اش از باجره شیرب و بطحا
 جانسوز تر چون بدین طبعه شریعت و رآمدی و از مرقه رسول عنایت استمداد نمودی
 مبدی شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است و در شریعت
 توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجر و فرمای و از محرمات ارکان
 طبیعت که عبارت از بطلالت ساعات بیت و چهار گانه لیل و نهار است اجتناب
 نموده پس یک گویان بکمال تسلیم و رآئی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

این گشت و در پیتم بر صوفیه سیم بر انگیزت ششوی عقیده برین بر
 آفتاب نشاند و یانه بر برگ گل گلاب فشاند و جهرش منبت شتیق و من گشت
 و رخ معدن عقیق مین و چون این حال دیدم زبانم از دوشست لال گشت و چشمم از
 خونین آل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت مخالفت نوش نیش
 گشت و امینی تشویش رحمت طلب بر رحمت کرب تبدیل یافت و زمان وصل باوان
 فصل تحویل حسبت غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ قطعه شد و سم شد عیش
 غم شد خمر خل شد تر خار و نوری شد رشخ می شد عمر طی شد سور سوک و زال گرد و
 چرخه محنت بچرخ آورد و باز در رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چو دوک و لاچرم
 بعد از آنکه هزار گونه تاسف خورد و و انوع جنوع و فرغ بجای آورد و مگفتم ای یار درین
 اکنون که عزم حج داری سعی کن تا از عمره عمرت برگیری و صفای ظاهر را با صفای
 باطن توفیق دهی گفت انیعنی محتاج تبعلیم است قطعه در طریقی کعبه منقعه و واید
 بے دلیل و قلب طائف خائف است و جان سالک سالک است و گر همه بکنند
 روی بود بی حضور وقت و تا برو مشر و ظلمات حیرت سالک است و گفتم ای جان
 شیرین بکمال الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک مجاز
 بدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن ما توفیق
 عادت و رآئی و هر مرکب سعادت بر آئی نخست لازم است که سراغ مدینه شریعت از مدینه
 طریقت پرستی و در وادی فقر که مسایر محتاج است نترسی زیرا که خار خار غیلاش بغایت
 از خار غیلان دلد و در شربت و حرارت اقسام استقام زاجره اش از باجره شیرب و بطحا
 جانسوز تر چون بدین طبعه شریعت و رآمدی و از مرقه رسول عنایت استمداد نمودی
 مبدی شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید توحید است و در شریعت
 توبه بدن از اوساخ طبیعت بشوی آنگاه نیت احرام تجر و فرمای و از محرمات ارکان
 طبیعت که عبارت از بطلالت ساعات بیت و چهار گانه لیل و نهار است اجتناب
 نموده پس یک گویان بکمال تسلیم و رآئی و هفت شوط که علامت مبالغه و تکثیر است

بجای آرد و برگرد کعبه خوف طوف کن تا با دل مرتبه حق شناسی که مقام ابراهیم است
 انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض خیفاً مسلماً گویان در سری و دو گانه
 مسکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروه مروت هفت مرتبه
 سعی کن آنگاه بهر و که و بعد در آئے و بتقصیر بشیریت اعتراف نموده از عمره عمر فرغت
 یابی و حجه الاسلام فارغ شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازم است
 که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن را از اوساخ طبیعت شستی بشو
 و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بنامی منی در آئی و در حیف خیفت مبتلیت نموده از راه
 مشعر الحرام شعور بعزات معرفت داخل شود تا شام ابدی در آن مقام که در او ایست
 حیرتست و قوت نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس حبرات طاعت از خاک ملت
 بر چینی و در صبح شهود بنامی منی رجوع نموده گو سفند طبیعت قربان کنی آنگاه تسبیح
 پیش داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و حبرات طاعت را که مایه استکبار نفس
 است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا کعبه دل که مقام امرست باریابی و بطون
 تمتع فارغ شده باز مقام ابراهیم که مقام بنجود است و دو گانه شکوستانیش بجای آوری
 و استسلام حج الاسود که معنی سر سوید از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کف
 پیدا است ادراک کنی و همچنان سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد است و
 علامت تفرید در منامی منی بیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید
 حبرات طاعت بر سیم معبود پرتاب کنی و باز کعبه مقصود و رفقه طواف خوف و نماز نیاز
 بجای آری هوش دار تا عرض طواف نسا طواف نیسان کنی چه حرمان کعبه حقیقت
 لذت شو خدا پرستی را در سهو خویش دیده اند تا بعلاقه چه رسد چون سخن بدینجا رسید
 دست برگردن یکدیگر گردیم و نختی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراموش
 برآمد قطعه تم بار سفر چون بست کردیم و در پنج اذول که بنود صحرناش بهمه از نزدیکی
 خورشید تابد به من از بچرخ چون آفتابش به فی الجمله بسی بر نیاید که در و فراق و سودا
 اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر مسکنتم

سکه برادر
 دل دل
 دیدن
 سکه بیست
 شب بدرد
 آوردن
 سکه ابرو
 سکه
 قفسه
 کردن
 سکه
 و در آن
 سکه
 رابو سه
 پیوستن
 سکه
 شدن
 سکه
 سکه

و چون شوریدگان بر کو میگذشتیم تا یکی از دوستان بر عالم و قوت یافت گفت
جیبیا پریشانی محنت را سفر علاج کند چون رایش حازم دیدم سفر را جازم شدم و در
آخر صفر و غالباً اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طاقه از دوستان
بعزم هندوستان برآمدم و قضا را چون دو فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتیم
حالی هلال بریج چون ابروی پرغشج و دلال بریج پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا
شد چه مقرر است که جنون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال
تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دو نوا
هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این مثل بدان ماند که یکی میگوید
که ای وای همه ام جا بلی گمان برد که همه نام عضویت پرسید که سرت بدر و آمده گفت
اگر اینچنین بودی گفتی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
گفتی ای وای و لم بر اینقیاس از هر عضوی سوال کرد و همان جواب شنید گفت پس
معلوم است که هیچ نالی گفت زنی احمق که از همه نام و گوید از هیچ نالی قطعه مرو که پاک
در دایمی تواند علاج چون شود و آخر خلاص ز نیمه اندوه و در دو سینه خزین دل
و کار پشت نگون تن نزار و دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد و القصه تمام است
کاروان سبب حسن طبی که سعادت و مینست من داشتند هلال را بر غره گمن دیدند و
قطعه زمی فرخته بخت آنکه بیند و هلال را بر وی آفتاب و خصوص آن آفتابی
که گردون و سحر کرمت باشد جابج و و بر حسب اتفاق در انشب خواب بر من
غلبه کرد و چون گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم کشووم که سپید صبح چون
سپیده چشم از گوشه افق تن بسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه و نتر که از عقبات
معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر کاروان را گفتم صبح صادق برآمد فردا می تا دو
بگذریم بگما به بجانب مشرق کرد و گفت تا صبح هنوز پایت مانده چه هنوز ستاره کاروان
کش طالع نکرده ازین سخن بر آشفتم و بجانب عقبه مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده
انظر کن تا بدانی که در آنچه گفتم از صبح صادق فترم چون این بگفتم لب بقبضه باز کرد و دستور

و استنزا آغاز نهاد که زهی وانا که خود را در علم هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب
از مشرق ندانی زاندا الوصف شمر سار شدیم گفتیم پس این روشنائی چیست که گویی
آئینه تهیج کوه و در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده گفت
جیبیا در عقب این عقبه روشنائیست و شاید این روشنائی از انجا تافته باشد
یا چون این عقبه مکن رهنمان و معبره روانست باشد که یکی ازین دو طائفه شمع
افروخته باشند یا آتشی سوخته نخته احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود و چون برین
پیشتر فقیه روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفت اکنون
وقت طعمه و تسخیر شفتن است زگاه استند افسوس گفتن گفت چگونه گفتیم انصاف
و ده که ازین دو معنی انصاف که ام غریب تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه
بی فحش و اشتهام بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند نختی تبایل درنگ
و از روی حیرت گفت جیبیا نه اول شب بلال دیدیم گفت آری گفت سیج شفیقه که ملا
در شبی ناقص بدری کامل شود گفت ای رفیق من هم درین مسئله حیرانم و این مثل بدان
ماند که وزوی باغی رفت و میوه بسیار چیده چیده بدامن ریخت قصدا باغبان رسید
و در دانش او بخت که چرانا خوانده باغ مردم در آئی گفت با اختیار بنیادم بلکه گرد باد
تندی برخاست و مرا در هم پیچیده درین باغ افسگند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت
ای بحق بادی که آدمی را از خاک بر کند میوه را از درخت نمیتواند کند گفتش بر خاست
با و بر کند میوه و تو که فتم همه راست است این میوه را در دامن تو که ریخت و
داشت را بر که زود و زبیه گرد که رفیق با بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را
دارم باری همچنان میرفتم و دران باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت
غریب است مگر نختی نگذشت که بدر رخشان آفتاب و رخشان شدنی الحال چنان
فریاد و اقیامت بر آوردم که تمامت کاروان تهر رسیدند و موجب این صیحه عظیم رسید
گفتم ای غافلان نه بینید که آفتاب از مغرب بر آید و برگان بان رفته استغفاری بگفتم
ازین سخن غلغله عجیب و لوله غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین

ساده
درستاده
درستاده
ساده ایضا
استخوان کردن
دگر دگر
دگر دگر
بماند
ساده نفس
جستار کردن
نمی بیند
ساده صیحه
دگر از آتش
غلغله و در سینه
در سینه که صیحه
نشود و سینه

از انداختن دو مایه میسایند و روی مذلت بر خاک میسایند و پیایه در آن قرص آفتاب
میگزینند و میگزینند پس از ساعتی بادی از پیش رو برخاست و آفتاب بهمت ما
سپیدت تقریب جست گفتم و او یلا و او اصیتیا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر
بالای سر ایستد حد قش از آفتاب روشن تر است و اینک پدید آمد طائفه بیوش شد
و طائفه بیوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با حبیب پاره از پی چاه
استغفار مکر میگفتم خاک مسکنت بنگران مذلت میرفتیم مگر یک از عالم غیب بگوش هشتم گفت
که حبیب آنچه بینی آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم قدمی چند
پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و بند برقع فرو گشته قطعه
آفتابی نشسته بر صخره که بر روی آفتاب سجود پادانه گفتی بهشت شد است
متماثل با تش نمود و چون نیک نظر کردم دیدم که بر بروج است که صوت عجیبش بلجن
عربی تبدیل گشته و بر مرکب نازمی فرو نشسته مرجا و اهل گویان پیش رفتم و گفتم خدا
عمرت در از بکن که سخن کوتاه کردی و خلقی را از بول قیامت بر آوردی باز گشتم و رفتم
را گفتم شکر گوید که بول روز قیامت سر آمد و بهشت برین پای خود از دور آمد قطعه طلوع
قدی بهشت رخنی حور طلعتی و علان صفت نموده جمال جمیل را از یک سخن روان
و ولبش داده صد شکست و تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این سخن را
شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون آیت رحمت
بر ایشان نازل شد و نخست درین آوینخت و خرمی شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی
چند انم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبرزدش طبر خون آنجا تنگ شکر باز کرد و خندان شیر
گفتن آغاز که حبیب مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه سحر و صلح کار
چون تو لبند و نذر ام هیچ منظور از سیاحت و چو گرد و در وطن مقصود حاصل و چو چاه
بیپوده گویم ترک راحت و پس بکلم العود احمد معاودت بشیر از اتفاق افتاد و از روی
در بهشت اقامت کردم یعنی فصل بر بروج را با وصل بر بروج بر دم قطعه راست گویا آینه

که چرازبان بطعن و لعن منکران کشایند و کفار و فجار را غیبت فرمایند که فعل بزرگ
 منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت
 حق سبحانه و تعالی فرماید **وَمَا رُبِّيتُ إِلَّا رَحِيمَةً وَلَکِنَّ الدُّرُجَیْ وَهوَ فَرَمَیْدٌ وَمَا یُنْقِی**
عَنِ النُّعْمِیْ اِنْ هُوَ إِلَّا وَحْیٌ یُّوْحِی قِطْعَةً اِذْ نَصَاحٌ بَکُوشٍ نَادِیَانِ پتانکی اجمیب
 حمل نمی دهد بار حکمت که شیر زن کشد و خیره تا که بگوش نکل نمی دهد فی الجمله امیر را
 عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید برد و با ایشان از روی احترام
 پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشایده کرامات و تعلیم او را دواد
 پیش رفتی مگر وقتی سبک از دوستان برسم طیبیت و مزاج بد و گفته بود که حبیب
 روزگار نیست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان خاصه درین آوان
 که چنان در کنج خلوت میقیم است که پنداری میقیم است قطعه سیج بیرون نیاید از
 خلوت و گویی او را بنجاک و سوخته اند و در تناسی اشع رخسارش و خلق پروانه دار
 سوخته اند و لاجرم امیر آن منزل را بجد گرفت و آن مزاج را مقدمه سنجاق دانست
 طیبیت را بر صفای طیبیت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد و چه
 شنیده بود که چنانچه مقنا طیبیت آهن را جاذب است مطلوب کشنده طالب است
 قضا را و زیکه من بایاران از مول باران در بست بودیم و در حجره نشسته امیر از
 در آمد زائده الوصف تکریمش کردیم و مراشم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم
 و غالباً برسم متعلقان که چون حیث سعادت صاحب دلی استماع کنند بجهت امتحان
 خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرار دل گیرند و با خود گویند اگر فلان
 از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادق است و آلا کادست امیر اندیشه چند کرد و خطره
 چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر
 من خبر دهد چه لمح لمح در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر ایات نامحتملی
 معنی آن پرسیدی که مباد او را لباس اشارت و کنایت که استی اتفاق افتد
 و آن کز است از امیر فوت شود و من همانا از نیمنی غافل بودم که امیر از من قریح

چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید
 و ما ربیت الا رحیمه و لکن الدرجه و هو فرماید
 عن النعمی ان هو الا وحی یوحی قطعه اذ نصح بکوش نادیان
 حمل نمی دهد بار حکمت که شیر زن کشد و خیره تا که بگوش نکل نمی دهد فی الجمله
 امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید برد و با ایشان از روی احترام
 پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بجهت مشایده کرامات و تعلیم او را دواد
 پیش رفتی مگر وقتی سبک از دوستان برسم طیبیت و مزاج بد و گفته بود که حبیب
 روزگار نیست که پرورده درویشانست و برآورده ایشان خاصه درین آوان
 که چنان در کنج خلوت میقیم است که پنداری میقیم است قطعه سیج بیرون نیاید از
 خلوت و گویی او را بنجاک و سوخته اند و در تناسی اشع رخسارش و خلق پروانه دار
 سوخته اند و لاجرم امیر آن منزل را بجد گرفت و آن مزاج را مقدمه سنجاق دانست
 طیبیت را بر صفای طیبیت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد و چه
 شنیده بود که چنانچه مقنا طیبیت آهن را جاذب است مطلوب کشنده طالب است
 قضا را و زیکه من بایاران از مول باران در بست بودیم و در حجره نشسته امیر از
 در آمد زائده الوصف تکریمش کردیم و مراشم و مراتب تعظیم و ترحیب بجای آوردیم
 و غالباً برسم متعلقان که چون حیث سعادت صاحب دلی استماع کنند بجهت امتحان
 خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرار دل گیرند و با خود گویند اگر فلان
 از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادق است و آلا کادست امیر اندیشه چند کرد و خطره
 چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر
 من خبر دهد چه لمح لمح در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر ایات نامحتملی
 معنی آن پرسیدی که مباد او را لباس اشارت و کنایت که استی اتفاق افتد
 و آن کز است از امیر فوت شود و من همانا از نیمنی غافل بودم که امیر از من قریح

کرامات دارد و الا امیر را از غنای خاطر بر او روحی و چندان حرکات نکو ببیند
 کرده که مجال این خیال نماند و مرا از اهل حال نداند قطعه متعلقه خویش
 را عمری کند مانت که از اهل ربا بچند کرامات و زاول کرو را بودی بصیرت و
 ز صورت یافتی قبح سرپرست و نکردی روز و شب چون مرغ کور و اقامت بر لب
 سرخس نور و القصد امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی
 پیش کرد و از هر دمی سخن سر کرد و نخست برسم بجایست و لباس حاجت پرسید جمعا
 از پیش پیرانی که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشانش خوانند
 چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم اسے رفیق جز انسانیت کرامتی
 ندیدم و جز آدمیت خارق عادت نشنیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از
 اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن ازین بهتر نباشد و همانا ناظر باینست
 آنچه علی علیه السلام میفرماید و وایک فیک و ماتصرو داک منک و ماتشعرو
 قطعه و ترجمه آنکس جرم ثقیل و و فیک الطوی العالم الاکبر و انت الکتاب
 المبین الذی و با حرقه یطر المضر و قطعه و لایه معجزه برتر ازین که هر دو جهان و
 بود و چون مغز یک مشت استخوان پنهان و امانتی که نیار و ملک بدوش نهاد و بدو
 می نهد انسان و میکش آسان و چون این سخنان گفتم بر آشفست که بسیار
 انسانی که مغموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه نوار
 سعادت جوینده خوارق عادات و بارقه سعادت کنایه از تجلی نظر پرست که
 چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تجلی از ذایل و تحلی بفضائل دریابد
 عنان انانیت و خود پرستی بصورت ترک هستی که مفاد موت و اقبل ان تموت هست
 بنابد و درین حال سالک در غرق فنا با لک شود و تمامیت ارکان طبیعت که غنا
 از همه و خیال و حس و حرص و کبر و آرزو و آرزو و سائر آثار هستی و علامات
 خود پرستی است در آن غرق با لک زایل گردد و قطعه و هم و خیال و حس و حرص
 و کبر و گزند زایل شود اسے مرد راه نیست عجب گر چو رسولان حق و بزرگان

دندان ازین

خاطر را

کلمات خود

تجلیات و حقیقت

کلمات

فنون عادت

دعای و دعا

سلام ۱۱۴

کلمات

سردار و کرامت

اصطلاح کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

کرامت و کرامت

زنی بارگاهه راه دو کام است یکی بر خودی و کام و گر بر حرم خاص شاه و چون سخن بدینجا رسید امیر تنبیه را دامن بر کرد و گفت ای حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را و قوی نیست گفتیم آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقان است که انکار دارند موافقان که اقرار آید و در کدام حدیث و بدو پاشیند که علی علیه السلام از حضرت رسول و برهم امتحان طالب اعجاز نشو و یا عباد ابا نذر باشد برین نوع کلمات باز گرد و قطعه دلا بگوی طریقت گیر نگذار افتد و بباد آنکه کنی متجان اهل طریق و بگو چه فائده بیند بخرسبیه رونی و چه سیم قلب کند امتحان ناز حریق و ولاشک بنندگان دین بمنزله محاک باشند که عیار لغت و جو و ابرار و اشرار را پاشیند و کسی که اماندا امتحان کند چنانست که سیم قلب محاک را آزمائش کند و پاشیند و با کسی که روزی علی بر لب با می ایستاده بود که جایی بر سیم حکم و تسخر گفت یا علی اگر است گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در اندازد از آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بنندگان را امتحان فرماید نه بنندگان خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را اشتنا و دست و پست اگر کندش امتحان بسوزد دست و چه امتحان کنی ای بنجر خدائی که آشکار و نهان بود باز باشد و هست و الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملائمت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که جیبا موجب اینمه اصرار و بجا جت من درین باب آنست که وقتی با یکی از صاحبان عمارت بستم و دینی بدید با او شستم و چند بارم از معیبات خرداد سرشته تقلیدش در کف نیا فتم روی بیا فتم گفتیم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه منظر صورت ظاهر است و پاکان منظر صورت باطن و مجمل است که سالک در ابتدا ای سلوک صور تقا کس خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتقاد نسبت آن نقائص به پیر و بدینجا آورده اند که سیفی برای میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را مردی انبوی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

التفويض

2017

سہ ماہی

10

و گفت مقوم فرمایند استم که این از آن شاست قطعه ارباب فقر آینه قدرت خود
 آینه که رشک بر دوز سر آینه که تنم چرا بر آینه بند و زبانی که زشتی که عکس خود کرد
 اندر آینه که چون این نوع جواب تمنع شنید بکمال الحقیقت متعجب میشین ساز کرد و خوشی
 آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی یک نظر اتفاقات خاک دازد کند و سنگ را گوهر
 مادام که تقیاب ارباب ظاهر نکند مرابروی اعتقاد نیست گفتم اے رفیق چون تران
 نسبت بار باب ظاهر این نوع اعتقاد است چرا اهل باطن را در دوسر میدی و از ایشان
 کرامات و خوارق عادات چشم داری و انیمینی بنایت نامعقول است که کسی کسی
 ارادت داشته باشد و از دیگری که است خواهد و این شل بدان ماند که امیری را
 در غایت عرق غر و بت بجنید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خود
 باز نمود که عالی مدتی است که در غر و تم شدنی یافته است شب همه شب شیشه مقوم
 و خروش است و آتش شهوت و در جوش قطعه بسکه هر لحظه خواجه محرم و سرکش سخت
 در میان آزار چون زور خنده رخنه خواهد شد که گزاین بیایم شلوار و بار
 اکنون چه کاری خوش است که شکاری و لکش از غزالان سخن گو که صورت بغير و اند
 و صحبت فرنگی آری و بامن آشنا کنی تا هر شب ماهی سیم در بر که سیش ششانه
 و هر زمان که آتش شهوت شعله در شود و در بوته سیاه و کوزه سیم تا لکش قطره آبی قشام
 و شعله آتشی شام قطعه کیست این شیخ مقوم که قدش یک وجب است و لکن عجب
 بزرگان و نامرد حساب و قد علم سازد و بر خیزد و پیدار شود و اندر اندم که خلایق همه
 بستند بخواب و مردم از چاه بی آب بیال آرند و این زبالا همه در چاه فرو بریزد آب
 انقصه چون خادم لذت شبنق و شهوت خواجه میدارست که تا چه حد است که اگر نخنی
 اجمال کند وی را ناخوشی سلسه سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار
 که از رنگار پر تر بود و وصالش از رنگار پیری و گیر تر یار و امیر و ترش کرد که
 این چه تخفیه بد نیست که آوردی گرد و نیولایت قحط غلام امر بود گفت ای خواجه
 غلام را چه کنی گفت تا بنده انش فرو برم و بجهانش بازی کنم گفت ای امیر بندان غلام

فرمودند
 عده ترسیدند
 عده چشم دوزخ
 راجه دشمن
 فکس
 عده از
 بندان
 عده صابو
 سن و جان
 عده دشمن
 شکر کردن و مراد
 عده بخت خاگر
 عده ابله
 عده بیخ و خوار
 عده غافل
 عده غافل

فرد و دو با جهان کن بازی کن قطعه خواجه گفتا ز ابل تعقید مر + یک مشتاق ستر تو میدم +
زان تعقیدت. و لم و مساز + که نه بینم ز ابل دل اعجاز + گفتم این حرف نیک ناکه
حرف ناکه نشری مغز است + تخم و رشوره زار میکاری + حاصل از بوستان طبع کار
قطعه دلاگری و ابل ربانی + ز ابل دل چه میخواهی کرمت + هر آن نقصان که در سالو
ویدی + هم از سالوسیان بتان غرمت + دیده و امان شرع از کف که این راه
روی دور است لیکن با سلامت + هر سی نزدیک خواهی فقر کنی + ولی هر گام بینی
صد ملاست + و مگر ای خواجه اگر پروار باب سلوکی + بر خیز و بدر پرد سالوس علی
روس + سالوس کنی از پی ناموس + لیکن + سالوس تو آخر بد رو پرده ناموس
یا و من سالوس پرستان ده از دست + یار بر سر میدان فنا خیز و وزن کوش + گزشت
آبی چه روی جانب آتش + در طالب فقری چه روی از پی سالوس + حکایت
زنی را حکایت کنند که طلعتی از طینت و انا بهتر داشت و سرنی از بخت ناوان فری
آن یک چون صبح عید خفته و این یک چون فله دماوند بسته قطعه گل ناپست
بسر کاین رخ گلگون نست + سر و برگرفته بر کاین قد موزون نست + کوه الوند
بهان و دیده + زیر شلوار نهان کرده که این کون نست + قضا رار و زمی سر از دیکه
نسانه بدر کرد و بازی از همسایگان از هر دوری سخن سر کرد و اتفاقا یک از حریفان که
با وی معاملتی قدیم داشت در آن حال بنجاء وی در آمده زن را دید که سر بر سر
فرو برده و شلوار می از نصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سپیدی سرنی و سرخی
اختلاط پرست باد و شب یا حقیق بالو لو خوشاب مر در اتوسن شهوت عنان اختیار
از قبضه اقتدار بوده از پشت زن کاری و پیش گرفت زن چون کسی که لکیش
در شلوار افتد یا مصرعی که در سرش رنج و دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و
عادت خرچنگ که گاه سر بگریان در آورد و گاه از گریان بر آورد در روزن و نیم
آمد و شد نمودی و با آن حال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنجا
مشاهده کرد و می را گفت چه میخونی گفت ای خواهر چکنم دل تنگ و با بخت خود در

قطعه ای بسا کس که برون باشد چو سیخی خوش عیار و زور و نماند سیر قلب
 ستر پانخست است و هر زمان از روی سالوس و ریای از نو خلق و بهجه در دست و
 زبان در کام او در جنبش است و چون کسی گوید بد و کاخر چه گوئی زیر لب و این
 چه ذکر جانفرا و دین چه و در دلکش است و چشمگان محمود سازد پس بصد غنچ و دلا
 سر بنبانند که یعنی دم مزن در وی خوش است و حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی
 داد و طفل در کنش نشسته بود اشتباه را طبا نچه بر سروی زد و کودک گاهی کرد
 و گفت ای مادر درست نشین تا دیگر راز زنی قطعه خواجه بی جرم چون کن
 کاری که از او باشدش پیشمانی و هر دم از بیم طعنه مردم و بفلاک بندوش زنا و
 حکایت تو انگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت اول زنی چون گل شکفته
 دوم و تتری چون در نشسته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی غنچه نام و این چهار
 در یک خانه بودند و در یک حجره نمودندی فضا را شبیه آتش شہوت غلام زبان
 کشید و در یک لحظه در جوش آمد سو دای وصال بی بی بختن آغاز نهاد با خود و گفت
 اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قبضی باشط و حبشی با قرشی و کافر با حور و طلعت با نور
 است لیکن اختلاط و موصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بی خار و گل بی خار
 و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند که دین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضرر
 نیست قطعه هسته ماست با عدم مخلوط و لذت ماست با عدم مخلوط و سوک بی سو
 و عیش بی غم نیست و گنج بے مار و شهد بی شکر نیست و بلکه جمعی پیرانند که درین نشان
 خیر و شر مصور نباشد و شر محض بیشتر است از خیر و خیر محض در وقتی و در وقتی دیگر شر است
 و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت کسی و شر است نسبت بکسی بر تقدیر لطف و کرم
 با هم مخلوط و زهر و فاد و زهر با هم مربوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر
 اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرموا شیئا و سوخیرکم
 و عسی ان تجبوا شیئا و هو شرکم قطعه زخیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه و نگار کسی
 بود پرده دارد و عیب و بسا دوا که تو اش همچو عشق دانی در و بسا شر که تو اش

بیا بیا بیست
 سه سفل
 سول از کون
 ۱۱ عه نام
 رنگ است
 بی بی که نانو
 و عاتون
 عه بطل
 فم از کون
 عه ج
 عه سر سگ
 عه مشیت
 نام و لایح
 سوت
 عه زخیر و شر
 عه مشیت

بمخوفت و ان عیب بی الجمله با خود گفت مصلحت در نداشت که خواب آلوده سخن بگویم
اگر بی بی مرا بخود خواند نفع المطلوب و اگر شتم را ند معذرت آورم که در خواب یووم
و اگر سکوت کند مگر کنم تا یکی ازان دو اتفاق افتد لاجرم نصیحت را بر کشید و خواب
گفت بی بی برخیزم باینه جواب نشنید این سخن چند ان مکر کرد که بی بی گفت غایت
که گوی و برنجیزی دختر پیدا بود و بدو شنید که معلوم است غلام که هرگز بدو نپاسفته ترجیح
ندهد و گل پیر مرده را بر غنچه نش گفته تفضیل ننهد کینراهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم
قطعه ای برادر در قبول کفو و دین و متراد او دست یزدان اختیار و زمین دو
هر یک را که بگزینی بطبع و بخشش اسباب آن پرور و کار و آفتاب در میان ما و
دختر میزدان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چندین ساله بدو قطعه روسیاه از غلام
که چیزی و نعمت خواجه را نداد و پاس و بر کند خاک عفتش چون سیل و بدرود
گشت عفتش چون داس و آفتاب پس از بخت که غلام بان و متن مانوس شد
و کینر بکلی مایوس گشت روزی از غایت شہوت دست در و اسن غلام زد که چرا
از عفتت خدا پیر سیرنی و با محارم خواجه خویش و آئینری اگر ناچار شہوت غایت
و نفس هشی معاشرت و مباشرت زنان را طالب من اولی ترم چه هر دو از وقت
حبشیم و در یک خانه جاروب کش قطعه ای که جوی هشی سلامت خویش و باش
از قدر خویشتن آگاه و کالین شرط عافیت آنست که بدارند حد خویش نگاه و
جنس خود جو که عین بیخ و نیست و اگر که اهنهان رود با شاه و هیچ دیدی هم ایشان
گروه و شاه باز سپید و زغ سیاه و بند و پاس خواجه دار و تبرش و زانکه روزی
بگیرد و بکناه و کاخش شیر پوستین بدو و اگر چه گرگ آشتی کند و روباه و باری
چون کینر سخن بدینجا رسد غلام گفتش آنچه گفتی راست است لیکن از اینجا که عرض
مرا از فکر مال باز داشته تبرک سلامت تن داده ام و با اختیارند است و استماع
ملاست دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه همان شہوت مباشرت
بلکه تا ایشان بند از کیسه سیم کشوند سیم مذ ایشان در کیسه سیم نرسیم و تا هر یک

بهیست متقال ز رخت ام نداده جنبه چند نقره خام در پایشان افشاندیم و این مثل
 سوداگر دست که هر که سوداخر خواهد بزبان اول راضی شود قطعه بساجیل تواند
 که صد هزار گره و زنده حرص گوید این شهر بر کیسه و ولی ز کیسه زربگذر دوران هنگام
 که حرص سود و دیشش کند کلاسیه و اکنون تو نیز اگر طالب این معاماتی آن مبلغ
 تسلیم کن و آلتسین خواهش و رستم کش که اگر روزی بشتا و جیله کنی و مقصود وسیله
 انگیزی این مایه بشتت بقتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و پانصد چله نشینی و
 سی سال تمام در انجلیح این حاجت ابرام و بجا جت کنی و حصول این مقصود را
 به عازقه خواهی عشریت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بهیست و نیاز و رستم
 در شت گذاری و بهیست خسی این کار از پیش زود قطعه این چهره کت از گنجه
 سیاه است و آن به که باب چشم شونی و کان سیم سپید خواهد بود و کفاره آن
 سیاه روئی و باری چون کنیرک موجب ضروری معلوم کرد و در خانه خواجه بنیاد و در
 نهاد تا نوزده و نیاز فراهم آورد و شبی در خلوت نزوع غلام رفته آن مبلغ تسلیم
 التماس کرد که بیش ازین مقدورم نشد غلام چون سیم سپید و غنچه سیاه دید وی را
 بکار گرفت و از آنجا که کنیرک بدنی بدید از حرقت فرقت سوخته بود و آن ز رز رز
 سرقت انداخته باشوقی تمام متوجه کار غلام بود که بجا بخت بی میلی میل را چنانکه باید
 در سر نه دان نکرد بدین سبب به خطه دستی فرایش غلام پیرو دانه از ده خروج
 و دخول خزره وی معین میکرد تا تخمگان غلام بدست افتاد وی را گفت چرا
 اینا ز اورن سپوزی گفت این دورا در گرو آن یک دنیا که کم داده نگاه داشتیم
 بیچاره کنیرک اسی کشید و تخمگان غلام را بار غبتی تمام در میزان شست بسجید و
 از سیاه بختی خود بر بنجید آنگاه با چشمه گریان و دله بریان ناله نمود که خدای روز فقر را
 چون رویم سیاه بکند و حالت افلاس را چون عالم تبا که از نبودن یک دنیا
 ازین مگو بر شب رنگ و این دو نعمت گران سنگ عروم مانند قطعه بسا سول
 فاجر که سنگ بگذارد و در آن زمان که وی از مفلسی بر آرواه و همیشه آه کشد

در
 گریه
 در اصل
 بن کوی
 پنهان شود
 انشاس
 با غنچه
 عشرت
 در آن
 بیچاره

کشی خدا و پدر و سیم که تا کند پدر و سیم ساز و برگ گناه حکایت مخدوم اجل
ملک الشعرا عند لیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او خلقی دارد
که خلافت وی را در هر صفتی باستحقاق لائق است و با کتاب مرسوم و آداب پانزده
عائق شائق نامش چون شامش محمود است و بخشش چون خصالش مسعودی انجمه
پدر را گفت که برخیزید و و گانه بگذارید که آفتاب مقارن غروبست پدر بر سیم ظاهر افت
فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال خیر
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگذارید قطعه شتاب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کا قباب جوانی کند غروب و پیرانه سر مزین در طاعت که اسپ پیر
در عرصه و غا بود لائق رکوب و محققان عفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت نیست
که در جوانی بنوعی اذائه ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و حس
عاطل و باطل ماند تا مگر بعنایت سبحانی رفع سجات ظلمانی و نورانی شده آنگاه
سالمک ناظر اسرار شود و در عالم پیغمبری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه غنی گفت تا پیر
و وی گفت با امام و خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام و شب چیت روزگار جوان
از آنکه هست و موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام و گرد شب شبان شبیخون
زنی نفیس و ملک فنا و تحت بقا گردوت بکام و شاهان شب زنده شبیخون که از حد
و شب توان گرفت باسانی انتقام و ورنه چو شد پمیده دم پیری آشکار و پیر
چهره نیاری شد ای غلام و حکایت قاجری عرب با تاجری عرب طرح موافقت
ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته لکن چند آنکه تاجر تجدید وفاق کردی
که علت یگانگی است فاجر تمیید نفاق نمودی که الت یگانگی است قطعه خوشایم
منافق بدوستان گوید و چو زهر مخ و باطن چو شد شیرین است و مثال مرد منافق
باعثا و حکیم و مثال افنی منقوش و مار رنگین است و باری موجب احتلاط تاجر و فاجر
آن بود که تاجر و ختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت عیث مرکب بود
و صباحت منظرش با قباحث مخبر محرر قطعه ای ببارشت خوی و نیر باروی و

سرسن بچرخ در افتاده هشیاری که با وی لاف محبت و یاری میزد و بد و بر سپید و
از و پرسید که چرا بجامه خویش نزوی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانه های بیکان بیکان یگان در گذر هست انتظار دارم تا چون در خانه من بیاید
بی هیچ زحمتی خود را بجامه در اندازم قطعه کابل است رای ست نهاد و تخم ناکشته
کشت میخاهد + پای نناده از سرای برون + سیر و پر و کشت میخاهد + بی ریاضت
هوای جور لبهر + بی ریاضت کشت میخاهد + حکایت سیفی را حکایت کنند که
پیکری ضعیف و منطری و خیم داشت تنوی رخ غم فزایش بد آنگونه زشت + که دفع
بر او نمودی بهشت + ز غفلت زشت و دل ساده از مکر و رپو + رمان خلق از و چون
ز لاجول دیو + آن بچاره را حاققت بر تبه بود که هر کجا در آنه دیدی عکس خود را
گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آئینه بین تا که بدانی + از دیدن
روی تو بروم چه گذشته است + بر لوح بین تو مگر نیچه تقدیر + با کمالک قضا آیت
او بار نوشت است + شنیدم دوستی داشت که هر روز بجامه او رفتی و در آئینه که
در آنجا بودی اختیار نظرش افتاد می روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز
که این مرد اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مرا هم پیشود گفت احتمای ست چون
آلا آنکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل قطعه احتمای عکس یک جهان خرا +
و رنج زشت خود معانه بین + گزمن با ورت نمی افتد + خیز و خسار خود و در آئینه بزر
حکایت بار خدا یا گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب
بلاست من کشوده و مرا بلا قیدی شتم داشته بودند یکی از دوستان جانانی
بر آن عالم و قوت و او چون آن سخنان شنیدم بختی به مقتضای طبیعت بشری بر آن شتم
و باز با خود گفتم که جمیبا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است و از دست ترک گو و اگر
در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که بشرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان
گوایان عدل اتا مست فرمائی قطعه ای دل چو تیرا کنی از عیب حسودان + بگذارد
و آن و رو که دارند میبرند + چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه + و شایه

بیم کون

دستبر

عنه دفع

زشت

عنه ادب

مذا اقبال

عنه هفت

زشت

زشت

عنه هفت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

زشت

پس ازان بر تو در عیب بگیرند حکایت منظومه سائلی هر چه میگرفت از غیر بدل
کردی بدیگران بنه خیر + گفت با او کسی که این فن چیست + خود گرفتند که ام و
داون چیست + گفت من شمع مجلس افروزم + خوشیستن بر غیر میسوزم + هم تو یار
شیوه جوی قافانی + تا دل از حجب مال برهانی + ز رو دنیا رپیست در ره یار +
کوش تا جان و دل کنی ایثار حکایت همدین سال بادشاه اسلام بدالعه
نخل را تیه غنیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از داعیان دولت اویم بالتر
رکاب منصور نامور داشت و بدینعلت با قلت اوضاع از ملازمت معذورم
تا حوالی بسطام که تجا وزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد احاطه
بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم بشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک
بودی که موکب بادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر رحلت حضر
تبدیل میبست گفتم ای حریف آهسته که این حرف خلاف مصالحت دولت گفتی چه
بادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی و ویش نیست که بر سر ریملک داری نشسته و
الکون تازه بملک گیری برخاسته و هر چند ملک داری نیز منوط بر ارمی حازم و
عزم جازمست لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بجا نرود و وجود و تدبیر
آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندرون و بیرون ملک ترا آوا
ناظر بقیه عزم و حزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان شباب
است و اگر حالی ملکات ملک داری نه بروفت مرا و در خاطر با رسوخ کند و سان
و سیرت سلطان خلاف شان و رتبت او ظاهر گردد و باندک وقتی وقع بادشاه
در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد و لاجرم دوستان ملامت راند
و دشمنان بسلاست مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال
در آنست که ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند قطعه حزم
آئینه صواب و خطاست + صورت هر عمل در دینی + اندر آئینه کن نخست نگاه
تا که بر آینه نگرانی + و غالباً حکمت و دولت را درین باب اختلاف نباشد

زیرا که تمام کید و گداز و منظور از هر دو نظم امور و نظام بهر دست لا غیر قطعه غز
 باید که کار کید و نظم و تخمینا گشته کی بر وید گشت + هیچ بر خویش تا گمان نبری +
 بی عبادت کسی رو و بهشت + و چنانکه انبای ملت را ملکات و پنداری جز و عفو
 جوانی صورت نه بند که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک همچنان انبای دولت
 ملکات ملک داری جز در ریگان شباب سلطنت بحصول نه پیوند و باری در ط
 یاری آنچه صحت دانستم گفتیم تا تو نیز که سیکه از بهر خواهان و دولتی جز بطریق عدل
 نیونی و خلاف مصلحت نجونی و جز بر تشدید غم سخن نگویی قطعه شاه شیر است
 و غم چنگالش + نکند صید شیر بچنگال + هر که غم نیست و رنج حزم + کار رفته
 کشد به ماه و بهال + لاجرم فتنه فتنه حلقه زنند + که و مال شکر آجال + فی الجمله چون
 آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست در دامن زد که ترا بهشت و پادشاه
 و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شیطانی بصحبت
 انبای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطالعه
 آن بهره باشد و چنانکه در ویشانش مطلوب دارند هم ایشان محبوب شمارند بد
 منفقش عام گردد چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم با و شناسه را برآه
 کو بهر یک کام صد حسین نمودی ماه را + گفتش گر مه باشد شهر یار اگو مباحث +
 گو برافروزد شمع تا به بینی راه را + گفت قانی نکو گفته ولی ترسم سپاه + زین عل
 در پرده دل ره دهند اگر راه را + ماه را تحمین کنم ز آنز و کی بی اگر اه خلق + هم که ارا
 ره نماید نیم شب هم شاه را + گفتیم ای عزیز بهشت پاکان سوگند در انجاء این سلطون
 هیچ مضائق نیست لیکن ترسم که اعیان دولت حضرت را انجمنی ناپسند افتد
 و مگویم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت نالایم است زیرا که آنها
 ز ما تراست به خصلت مقصود است که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را
 بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریت و عیبش بگوشتند تا عجب
 پوشند و هر کجا بهیروی روی دهند و باز دیگرند تا بدان پشت خود قوی کنند

مثل شنبه
 مثل شیر
 «مغان»
 عده درالی
 و شایان در این
 و اغلب است
 عده در میان
 اول است
 انجاء
 توجیه کرده
 و بر آوردن
 عده در این

و پهلوی خود فریب دارند لاجرم مشتی بهین را بایه تصنیع قومی صاحب مغز داشته رستگونی
 صیبا دارند که بکسو تر مرده باز زنده صید کنند و الحق نیک خاوند که پرده دیگران بدزد
 تا پرده خود نگاه دارند گفت علم اتم در استگونی لیکن یک سخن باقیمت گفتم که ام است
 گفت سخنان خلق گفتن و از بیم باطل گفتن موجب فساد و خرم خرومند و منافی عقل
 خداوند هوش است قشوی بر یکینی کو سخن را اندر حق + عیب نبود از حسودان طعن
 و دق + زانکه از تائید خلاق جهان به آن نماند حق بماند جاودان + الحاصل چ
 زیاده اصرار کرد باستغاث آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تا خیر افتد غمخیز
 نصیحتی چند در خاتمه ایراد و در قطعه از نصل بگوش و هوشم عقل + هر چه گوید بیک
 گویم + تا که عقلم بگوش میگوید + زشت باشد ز دیگران جویم + حکایت با آنکه
 سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته باز مان میرود و دوهفت
 بیش زفته و میفرمود ای جان پدر تو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غا
 امروز چه رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
 و اینک از انهمه کی را در عوض میراث تو بیا موزم بیت یک نصیحت کنم امروز بگر
 گوش کنی + نفس زد دست مباد که فراموش کنی + گفتم که دست گفت آنکه تا تو
 با اهل نفاق رست نگونی که اینان با خدا دروغ گویند چه بیکرم که عاقبت خداوند
 بدان راست باز خواست بفرماید زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش
 دوست ندارد و قطعه هر که با دوست دشمنی دارد + توازد و دشمنی در تیغ مدار + چون بود
 جوشنت عنایت دوست + هیچ پرواز تیغ و تیر مدار + اتفاقا چند آنکه با اهل آن
 طائفه رست گفتم پندید را استوار تر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکو
 که پندیران فراموش نمانند تا پس از عمری نیک و بد آن کار تحقیق بدانند و تجربت
 بردارند لاجرم هر پند می سرمایه عمر نیست پس چه بهتر که آنچه بجمی آموخته اند جوانان
 بانی در آموزند قطعه پندیران در جوانی گوش دار + پیش از آن کت رنجها آید پیش
 سعی کن تا مری آید بدست + پیش از آن کت دل تبه گردد و ز ریش + دیده فضا

نفس خلق را

نگاه که کار دارد

نفس اسراف

عاقبت کار دارد

نفس غصه

نزدی و دین

نزدی کی است

نزدی و دین

و مفاصل

نفس اسراف

نفس

کما قول از بغسل و مینه را بیرون کند آنگاه دیش و حکایت درست ندانم کی
 و کجا بود وطن غالبم آنست که بدار الحلافت در روز نور و زخشی فیروز ساخته بودند
 تماشا را پیش رفتم و آشته بر طرف رویم طپانچه محکم و طرف دیگر پیش بروم بنجد بد که عجیب
 بیکاری و غریب بیچار گفتم تامل این هر دو بیچار چون کردی گفت ازان بیکاری
 که بازی عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب هست گماشته و ازان
 بیکاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چایپوسی پیش گرفتی تا مگر در تماشا
 این جشنت مطلق العنان دارم حالی و متش بوسیدم و تماست عمر هیچ مجمع سرور
 مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذرت قطع ایدل اندر پی نشاط مرو + که از
 صد هزار غم خیزد + طالب عافیت بدهر میباش که ازان عافیت الم خیر و حکایت
 مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هر هفته جامه نجیاطی پردی
 و اجرت را نقد تا سه پد و سپردی نجیاط از آنجا که اهل حال بود بدانشی و گفتی تا روز
 نجیاط مبهمی رفته بود آن شخص بیاد و وجه قلب را بشاگرد داد وی بشناخت و با
 بنازعت برخواست حالی اوستاد بر سبب و صورت حال بدانست ازان مرد و در
 و شاگرد و رانانی ملاست کرد که ای جان فرزندان بهتر که در تصفیة قلب خود بقصد
 بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با انبرد
 مجامعت است و او را با من این معاملت و سخت بترسم که اگر او را رسوا کنم خدا ایم رسوا
 کند و نقد بهتم بر محاکم آزمایش و نماید قطعه نقد گو پاک باش و گونا پاک که که من از
 هر دو پاک شستم دست و چکد صد هزار گنج گهر + هر که یک شیر نیست هست + باری
 ترا چه افتاده بود که بوته دل بر آتش نایبوری گذاختی و بصیر فیان بازار تسلیم
 بازار خاطری رضاندهند التفات نکردی قطعه همچو نجیاط بپو قوف چرا + ای پسر
 که نکرده پاؤ کنی + چند کن تا مگر بوصله صبر + هر کجا پاره است چاره کنی + جمیبان
 نجیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پاره پاره دل
 با سوزن بلار فرو نموده جامه انقباض را بمقراض اعراض بریده و پیراهن صبر

ساده زنی
 نشان ۱۱
 سکه سرور
 شادی ۱۱
 سکه ناسره
 قلب ندارد
 سکه جانیت
 با کسی نمی آید
 صفت
 پول بسیار
 سکه انقباض
 زبان شنیدن
 و شکسته شدن

برشته قناعت و بوخته اندر استی اگر مردی این پیشه پیش گیرد و لا سر خویش که اگر
چنین دستی داری از استین بر آرد اگر خود چنین دامن بخود گمان بری بر کردن
نه آنکه بگویم لایمی و ادراک ناملائی چنان سر از حبیب مکافات برکشی و بجنا و بر خیز
که گوی تمیشتن بخون سپاوش بر خاسته و بمن بر سر زبال لشکر کشیده الا آنکه چون
از آب باز بیاهد و نیاخشونتی بینی نفسانی میج کن و عیسانی قیج در باطن و عاکن و
بطا هر نفرین تا بد عبادیت یابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نعن را با شکر گونی
ترکان از آن چو شب روزند براه تا بد آنکه که روز روشن شد و کس نگر و وزیر از نشان
آگاه و حکایت یکی از دوستان گفت که چو نست که هرگاه از امور دنیا مشورتی
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوی چندین هزار بار و شب تار
آن راه را بسلامت رفته و چون رفارت بنیم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب
سجست از دنیا بهره نباشد گفت غالباً علت همان دانستگی است که درین راه چرخ
بکار آید بدیدم قطعه مرا تحمل جو زمان بیاید کرد و که غار آیدم از دست و دون قفا خورد
بلائی تیره قناعت کنم معاذ الله و توان چو آب ز سر چشمه صفا خوردن و غنی بخوان
که ایان کے التفات کند و که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن و طبیب شهر که
هر خسته را دو انجشد و نه لازم است مرا و را چو او دو خوردن و لا جرم اگر ضرورتی
پیش آید و روزی بار بار باب دنیا راه مدار پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سر خویش گیرم و هم آن زمان را که چندی میج گفته ام چندی قیج گویم تا دو کار صفا
بند و یکی کفاره گناه واد و آن دیگرے خرمن علاقه بر باد واد و تا مگر نفس را
جز خدا بجائی نماند و زیاده از ضرورت با خدا وندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که
مطلوب نفس است از میان بر فیزد و از آمان که چندی بدیشان گریخته بود و بخدا
گریز و چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برود و از فرع خلق
بخالق اکبر التجاوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد و نیک با مردمان بیامیزد
چون از ایشان ملاقاته شنود و از فرح در خدای بگریزد و حکایت یکی جامه

عنه همان انجاست
شخصیت در آنجا

عنه فقرت دردی

عنه بیا رسد

عنه بیا رسد

عنه بیا رسد

عنه بیا رسد

عنه بیا رسد

عنه بیا رسد

عنه بیا رسد

عنه بیا رسد

عنه بیا رسد

بفضل سخن باز کرده بودی در مضیق رحم ما در جاداشتی هر روزت میرسیدای حق
 مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیز اقرار کند برو واجب شود که از
 عهده اقرار برآید چگونگی رواداری که خداوند عزوجل فرماید و ما من و آیه فی الارض
 و الاطالیطیر بجنایه الا علی الله عزوجل و از عهده اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت
 این نفس خدار که هر روزش و هر روزی خداوند و ولی هرگز چه کافر نعمت
 باشد دل بشکر دوست خورسند گفت ای عزیز است گفتی ولی من درین بلد
 غریب و کسم نشناس و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است
 گفت ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاد تو تا بحدیست که کافر
 نکر دی و ترک فضولی گفتی باری چون تو خالق خود را شناسی جای آن دارد
 که خلقت نشناسند و مثل تو مثل آن ابله ماند که از فقری سوال کرد که درین شهر
 مشکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید
 همان جواب شنید باز سوال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله
 بجوابی حکیمانۀ الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گفتمی در مسایلی خانه ما منزل
 و بعلت قرب جوهر هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم ابله بجنید که
 حال رست گفتی و اصرار من بدانجت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بهرست در
 نظر کرده گفت نهی بی شرم که خدا از کبر کتر گیرد قطعه نفس کافر نعمت ما را نمیدانم
 خدای فطرت از فلا و آهین کرده یا از رتوی تنگ و عهده کند و بخلقتش رخ
 چون لاله شمع و نعمت موجود و بخش دل کند چون غنچه تنگ و قطعه شکر دشمن عیش
 گویای دل و چون رسد رویت ز سفره دوست و صبر بر جور مردمان داری و اگر
 در دلت بتن هزاران پوست و امتحان خدای در حق تو و رشتگونی حدیث تنگ
 و سبوت حکایت یکی از لشکریان راشیندم ابره قباله بجا طبرداستاد
 مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبایع گفت مگر از یک بیشتر شود گفته آری
 اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی و دو قبایع بآسانی کند و در چون لفظ آسانی بگویش

منتهی حکایت
 حقیقت تنگ
 واضطرار
 بجهت نادان
 و کربت
 کفر و کینه
 جانبداری
 حقیقت
 گریستن حق
 کسی را
 بگفته و در حق
 است جوهر
 مسایع
 شادی
 بیک از هزارات

از قبیل و قال حکایت وقتی یکی از مفسران گفت جیبا چرا خدا پرستان خود را از
 نظر خلق پنهان دارند گفت تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دوست
 دارند بوجهی کریم اند بوجهی بخیل اما از انجبت کریم اند که سر پای بستی بدوست سپارند
 و از انجبت بخیل اند که سر دوست از هر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه
 کسی را تعلقی است پنهان کند اگر همه سنگ است اگر گیاه و دانی که سنگ سرمد و
 بیخ گیاه راه دارند از تعلقی خاطر جهان نگاه و در هر چه آبجیب و بغل بهیچیم و زر و
 اهل جهان نگاه ندارند خاک راه و غالباً موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد
 به هر چه علاقه محبت بیشتر است و مضطربش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از چشم پوشند
 قطعه خوشوقت اند در نظر عیش جهان و عشق دوست با کف خاکی برابر است
 خاکم بس که هر دو جهان با خیال دوست و در چشم اهل دل ز کف خاک کمتر است
 حکایت زنی فاشه را کیسوریده بر خرمی سوار کرده و بازار و بزرگ میگردانیدند
 و از سر گوشه چندین هزار نفس تماشا بروی گرد آمدند در آن میان فاشه را نظر بر
 افتاد که با وی سابقه معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر توانی این نقل را
 نقل محافل کنی و پیغمبر بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
 بین که با هزار گناه و خویش را ز اهل حال میداند و هر چه بروی کمال عرضه کند
 سر بسراخیال میداند حکایت رمای در علم رمل و اینال سر آمد بود و جوی و
 هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقة خرده خویش بدست گرفته
 بدو گفت ای برادر زحمت کشیده خرعه بنید از و معلوم کن در دست من چیست
 رمال خرعه بنید اخت بعد از اندک تا ملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری
 چه نیست در از و میان خالی که رگهای سخت و پشیمای قوی دارد و فرو و آن بهای
 و دانگ است سوراخ هست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده
 قطعه آن شیخ ریاکار که بردوش نکرده و چون اهل صفا خرقة تقوی و کرامات
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کزین پیش و میکرد شد آمد بسکوی خرابات حکایت

تعلقی را بخیل
 و بهیچیم و زر و
 سکه فاشه را
 و در هر چه آبجیب و بغل
 بهیچیم و زر و
 اهل جهان نگاه
 ندارند خاک راه
 و غالباً موجب
 تجمل و کرم
 تعلق و عدم
 تعلق باشد
 به هر چه
 علاقه محبت
 بیشتر است
 و مضطربش
 بیشتر کوشند
 و هر چه کمتر
 از چشم پوشند
 قطعه خوشوقت
 اند در نظر
 عیش جهان
 و عشق دوست
 با کف خاکی
 برابر است
 خاکم بس که
 هر دو جهان
 با خیال دوست
 و در چشم
 اهل دل ز کف
 خاک کمتر است
 حکایت زنی
 فاشه را
 کیسوریده
 بر خرمی
 سوار کرده
 و بازار و
 بزرگ
 میگردانیدند
 و از سر گوشه
 چندین
 هزار نفس
 تماشا
 بروی
 گرد آمدند
 در آن
 میان
 فاشه
 را
 نظر
 بر
 افتاد
 که
 با
 وی
 سابقه
 معرفتی
 داشت
 تبسمی
 کرد
 و
 گفت
 ای
 خواهر
 توانی
 این
 نقل
 را
 نقل
 محافل
 کنی
 و
 پیغمبر
 بر
 آن
 بندی
 تا
 مگر
 موجب
 رسوائی
 من
 شود
 قطعه
 نفس
 را
 بین
 که
 با
 هزار
 گناه
 و
 خویش
 را
 ز
 اهل
 حال
 میداند
 و
 هر
 چه
 بروی
 کمال
 عرضه
 کند
 سر
 بسراخیال
 میداند
 حکایت
 رمای
 در
 علم
 رمل
 و
 اینال
 سر
 آمد
 بود
 و
 جوی
 و
 هر
 چه
 بودی
 گفتی
 وقتی
 یکی
 از
 ظریفان
 در
 زیر
 خرقة
 خرده
 خویش
 بدست
 گرفته
 بدو
 گفت
 ای
 برادر
 زحمت
 کشیده
 خرعه
 بنید
 از
 و
 معلوم
 کن
 در
 دست
 من
 چیست
 رمال
 خرعه
 بنید
 اخت
 بعد
 از
 اندک
 تا
 ملی
 گفت
 چنان
 دانم
 که
 آنچه
 در
 دست
 داری
 چه
 نیست
 در
 از
 و
 میان
 خالی
 که
 رگهای
 سخت
 و
 پشیمای
 قوی
 دارد
 و
 فرو
 و
 آن
 بهای
 و
 دانگ
 است
 سوراخ
 هست
 که
 از
 جنس
 آن
 چیز
 را
 بدان
 سوراخ
 آمد
 و
 شد
 بسیار
 بوده
 قطعه
 آن
 شیخ
 ریاکار
 که
 بردوش
 نکرده
 و
 چون
 اهل
 صفا
 خرقة
 تقوی
 و
 کرامات
 این
 بس
 که
 بدیدیم
 و
 شنیدیم
 کزین
 پیش
 و
 میکرد
 شد
 آمد
 بسکوی
 خرابات
 حکایت

روزی نشسته بودم که خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان حضرت در فلان جا
نشسته هنرهای ترازو ریاس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود
ستور میدارند گفت چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی و پسر ابرامیری تیرے داد عالی
نعل کفش بر زمین سودا مشتبّه شود امیر از یک پسرید که این چه میکنند گفت گوز پامال
میکند قطعه سخت پامال میکند جابل و عیب خود را غیبت و گران و عارفی کو که
عیب مردم را در نیک باشد بچشم دل نگران و حکایت یکی پیش فقیبی رفت که خانه
بیت الخلاست رو بقبله و انیعنی و شرع حرام است چون گفتم سهل باشد چون
بر مبر نشینی قدری میل کن بیت گر روی بقبله است ترا مبر ز درشت است و بیست
ازان اندکی از میل نمائی حکایت و رشکین که یکی از توابع تبریزیست یکی را محلی بود
بنایت نجیب و نیکو اندام شوی گفتی که از تخمه رخش بود و کش اندام نیک و
روان نجش بود و برفتن چو باد و بختن چو برق و همه لطف و خوبی زد و م تا بفرق و بیا
چو اسپان نجو و زیربائی خود و ماد و ماد و بخت و دین فعل تا بحدی مشهور بود که از سایر
رستاقات هر که را مدیانی بود و بدانجا بودی و بر فعل مزبور عرضه کردی چه هر که از
آن کره را هواری هست افتادی بصره و دیار از دست ندادی و خداوند فعل قانونی
سعین نهاده بود که تا ابره قبائی نگرفتند آن معاملات راضی نشدی و نیز زیاد
از یک دفعه فعل را ارسال نکردی و همان که چون زنان را داده موجود و فعل نادار بود
بودی قطعه و خرمعنی ز خاطر بگرد و بگردت و دین عجب نبود که باشد و در جهان
قسط الرجال و هم مگر بکسخن را بعد ازین قایا و در حجاب طبع نبشانی چو ربان لجال
وقتی مسکینی را مدیانی بود و بشکین بر دوخت ابره قبائی که از طریق که به تحصیل کرده
بر سیل بدیه تسلیم کرد و نگاه فعل را بیا و روند و مدیان را بروی عرضه کرد و فعل بجای
و پیره و دانی و دستا برداشت و خروشیدن آغاز نهاد و پیره بینی باز کرد و در باب
حل و عقد پیش و دیدند و مدیان را در مرفل بداشتند و از آنجا که مدیان خسته
و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضا است برینا مد چه چکی گفت که اصل حکمت

سلا
مسکو پیر پنه
"اسکے فی
ناراز نری
چھانسا
اسکے وہ
شون کارکن
اسکے پشت
قلب اس
عہدہ کی کہ از اس
عہدہ کی کہ از اس
عہدہ کی کہ از اس

نشانی چه این صفات موجب جبارت لشکریان شود و گاه باشد که هر چه گوید نظر
و شوقی حمل کنند و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریان را نخستین
و بستن نباشد و در نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت بادشاه فراموش کنند
و در مخالفت هم زبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود و شوقی
کسی را که شد حکمران بر سپاه و در وصلت همیداشت باید نگاه و عتابی نماند
صد خطاب و خطابی نماند و در صد عتاب و بهر نوش او نیشها جا نگذارد و بهر
نوشها و نواز و بیک دست شمشیر هر آید و بیک دست دریای گوهر تار و بخلاف
وزیران و صدور که هر چه تو اضع وسعت خلق شان بیشتر باشد قضاء حاج و یلطف
قلوب که موجب بقای مملکت است نیکوتر فرمایند پس بادشاه نه چندان ظریف
و شوق چشم باشد که دشمنان از سطوتش نیندیشند و نه چندان معسک و میسب
که دوستان عرض حال نموانند چه این هر دو صفت اندک اندک منقصت آرد
پس بادشاه سفر او ایلیان را احترام نماید و نام بادشاهی که مرسل ایشانست
چند آنکه خصوصتش بیشتر باشد با ادب گوید تا موجب تالیف شود و سفیران را با
بسیار و تملق خوشنود و آرد که این هر دو در هر مزاجی سازگار است و بقول چکنی
مربک القوی است و چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی خلق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجب غریبی است تو گویی شایسته
که چشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر گونه جد و جهمی که دارند از بی
اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را هر یک دامی علی و گدازند سلطان
گاه خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک دار گوید و خرج خواهد طلب گوید
معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم شاع گوید و حج گویم و متوقع جائزه ام متقدم گویند
کنم و حق النظر چشم دارم و بر بقیاس نقیال حق اللسان خواهد و بقال حق النیران
و امار و فواحش حق الفلان و البهمن شوقی بغیر از مال کس نیست کاسه
ولی هر یک بر و نباده نامی و نیاز و بدیه خوانندش فقیران و خرج و مال گویند

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه و اسناد

10

三

17

20

...

۲۵

170-171

10

منه

۱۱۱

1991

امیران و غرض نداشتن بر ما و سیاست و طراز محفل و نقل بیانست و بعضی متاثر
اگر خوانند اگر نیست و چونیکو بگری غیر از یک نیست و نعم ماقال انقال نیست
عبارت نداشتی و حکم واحد و کل الی و کلاک اجمال بشیر و باری بادشاه لازم
است که سفیران و اهلچیان را زیاده و توفیر و تجید فرماید لکن نمایش و اظهار آنهمه
لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آنحوکات را حمل ضعیف
و سستی بادشاه نکنند که اتبعی موجب جرات و جسارت ایشان گردد و پند سلطان
لازم است که هر سفیری که بملکیت بیگانه کیسل میدارد و رطب اللسان و غلبه البیبا
و ملاطمت خوی و مناسب گوی باشد چه سفیران بهتر از زبان بادشاه اند و ملاطمت
زبان موجب ملاطمت دل گردد چنانکه یکی از ندمای هر و ن الرشید را گویند
که روزی با هر و ن گفت ترا خواهم نصیحتی کنم چون مقصود از نصیحت خیرخواهی
تست اگر در مطاوتی عبارات نشنوی ر و و مغذ و در جواب داد که این نصیحت را
چه باشد که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن
اقتناعی نباشد نه بینی که خداوند عزوجل فرماید قو لکم قولا لینا فتمنوی سخن گفتن
خوش است اما تبارام و بارامی فتنه خیز و دام و گوی آینه با کس سخن سخت و اگر
خواهی نیفتد در خطر سخت و ولی با اهل دنیا سخت گو باش و چون خیر تیز و م چون گل
دور و باش و مباد از نرم گوئی رام گردی و زهره وانه صید دام گردد و
پند بادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل خمر و زمر و زرد و شطرنج و امثال
آنها و خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلقی خاصه در حضور علما و اهل ظاهر
و رسولان و منشیان ایشان که وقش در نظر آنان کم شود و عوام را بدست و زبان
معاصی با خود سداستان کنند و از متابعت بادشاه باز دارند و اندک اندک
سنگار کار بزرگ گرد و پند بادشاه باید که چون اهل مملکت یا شهری عصبیان کنند
تا مست اشرار را در حضور اختیار بے قبول شفاعت بقتل و سیاست برساند و باطل
ممالک خویش را بکین فرستد تا اهل سر مملکت معالمت خویش را بداند و اختیار را

انحصار برسی الذمه دارد و از گناه ایشان تجاوز نماید چه اگر ایشان نیز تقبل
رسانند شمر خالی ماند و حکایت طاعون کیلان شود عیاذاً بالله بادشاه را در عداوت
طاعون و وبا که مضر ترش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود و فرق
نداند و انا به خواه از نکمت گل میر و خواه از دم تیغ به عمر فرمانده ایران بسلامت بماند
که کس از وی نکند جان و سر خویش در تیغ به پند پاوشاه باید که علی الدوام لشکر یا
مراعات کند چه سپاه عارس مملکت است و بسبب استغنائی عاجل ترک احتیاج
آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را و اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست و در
وراثه لشکریان نگاه ندارد و ملک را از وجود لشکر بی نیاز نداند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بردارد و در آنوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار ندهد
نظم نائی و کوس در که چون در آنده غزائیل به چه کند کاسه فلوس در که پند
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملک نه بید عقوبت نفرماید چه عامه
انبیانی را بر تلون طبیعت پادشاه محل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نه گیری
بلکه رسم نجارنگا بدارد وزیر که پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است
موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهرشت شود
و این هر دو عاقبت موجب منقصد و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان
کند که زیر دستان را با مثال این خیانتها عقوبت کنند تا زبردستان پند گیرند
و من بعد تبرک آن عمل گویند لیکن نه چند آنکه نظم شستی شود پند پادشاه باید
مناصب پدر از ابرسم میراث و بیسمیران و باز ماندگان سپاهیان که جنگ
کشته شوند و اگذار و تازندگان در جنگ ستی نکنند و اگر احمقان استحقاق نه بیند
مناصب را اسما بدیشان مقوض دارد و رسماً بجای دیگر که مری آنها شوند و در حال
چه دادن مرسوم و او را در چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد و پند عمال را بخیا

خداوند متعال
 ملک اور ارادتی
 ولیفوق مرتب
 ستم ناس
 کرمی جنگ
 ستم و شوق
 اعجاز و عطف
 ستم ناس
 خورشید افروز
 نمودن اسلم
 ایمان کرمی
 است اسلم

گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار بازماند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان
قبول نکند و لاشک باز بدیشان حاجت اقتدیند پادشاه با دشمن قوی مدارا
کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگذارد
و بعد از او دوستی دشمن اعتماد نماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند
که پادشاه غالب و دشمنان جوان را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که
در نواحی مملکت است خار بن را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا
باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پیش پادشاه باید
بر چند گاه لشکر تحقیق باز رساند تا نوریسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده
نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند
معزول دارند لیکن جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برخی را جانشین
که بکار آید نباشد ادرار و موجب ادرار و در حق او و باز ماندگان او مقرر دارد و تا
دل گرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بر یک چند گرد و گرد و باغ و تالار و گرد
گیاه بنگر دزار و ضعیف تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت و گرد و رختی بار
بمید زبانی نجیب و چند سر کرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت
و دوم اصابت رومی سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمن غنیمت فرا
باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرف دیگر آواره در اندازد و محسب ظاهر
از طرف دشمن آن طرف سوال فرماید لیکن در باطن تبه طرف خصم کند و گاه
بر سبیل ندرت آن طرف را نام برد تا موجب اشتباه شود و دوم آنکه پیش از تبه
اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گوی با دشمن برابرست تا اعیان
دولت را حالت منظره نماید سوم آنکه هر روز لشکریان را بفرید خلعت و انعام
مشغول و مسرور دارد چهارم آنکه از حرست لشکر و قیقه تغافل نفرماید که گفته
در وقت انبوهی لشکر مستعد ترست از سایر اوقات چه باندک صغیری برخیزد
و تا مدتی بسیار بنشیند لاجرم باید که طور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

دشمنان باقی
دشمنان پیران
سلطه ضعیف
لاغر و ضعیف
سلطه اصابت
راستی و درستی
دشمنان گنبد
سلطه ادرار و درار
شجاعت
شادان
طغیان
غفلت و غیبه
عده انبوه
بسیار

لشکریان تبرسند و صد خویش نگا هدارند چنانکه کسانی را که مقدمه همیشه فرماید
حلیم و شجاع و کار دیده و کار آزموده و ساجز و رده باشد نه آنکه تیر مغرور نادان
و بیکار و خورد سال باشد که باندک غوغائی پشت دهند ششم آنکه روز بروز
از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که از حال او خبردار شود و هفتم آنکه تا تواند با دشمن
مدار کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نگیرد و بکثرت مال
و نفرا عتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فیه قبیله غلبت فیه کثیره
هشتم اگر ناچار کلاولی موجب تفرقه آخر شود چنانکه بحیثیت و نظام جنگ
کنند فتح بعون الله و در دست دهند هم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و تگرگ که روزی
لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابل هر یکی از مذکور
موجبستی لشکر شود تا مسجدیکه از جنگ عاقل و باطل آمده و هم آنکه بفتح اندک
اتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که درین حال لشکر منصرف
مغشور شده و نیزه لشکر را نادام که از دشمن آسوده نگردد و نهیب و غارت و تاراج
بازندار و چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خود سازی مراجعت نموده
بر لشکر خصم ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که
هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد پسند سه چیز است که پادشاهان را
از کار بازدارد و بفقالت پیارد اول شهوت و مجالست کو عجب و اتراب و دوم
حرص جمع مال و زیاده و ثانی اسباب سوم مداومت قمار و شراب پسند پادشاه باید
که کار بزرگ بردوش خورده اند که در از گوش باریل بر ندارد و پسند پادشاهان
که خانه مردم نبزدند که خدا همین معالمت کند پسند دخل سرچشمه است و مخارج
جویی چند که آب سرچشمه در آنها جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود و شود
جویها خشک شود پس هر کس آب در جوی جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند پسند
پادشاه باید و ضعیف را بشرفیت نگارد که نیز بار خدا همین معالمت کند پسند خرج
باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد و دخل معلوم چه این معنی بغایت

100-443887-100

10

三

10

١٠٠

2

2012

100

فانہ یونین

جای وادو

13

۱۳۳۳

11/11/11

تمام مقتولست که یار در پیش قدم و بار گیر در چیز عدم باشد قطعه الا ای آنکه خربت
 هست موجود و به کار می نیاید دخل معدوم و شنیدنی کسی از بهر جولان و
 نشیند بر فراز اسپ موهوم و نگاید خلق آلا در که جلق و کس موهوم را با گیر معلوم
 پس پادشاه باید که مملکت را بشکر بجا دارد و لشکر را بیم و زر که گفته اند لا ملک الا
 بالرجال ولا رجال الا بالمال پس پادشاه باید رعیت را آبا و دار و تا خزینة آبا و
 ماند و چون خزینة آبا و بود لشکر آبا و ماند و چون لشکر آبا و بود کشور آبا و ماند و چون
 کشور آبا و شود حوزه ملت آبا و ماند و چون حوزه ملت آبا و شود خدا و بزرگان این
 خوش آید لاجرم آبا و می و نیای خویش عقبای خویش را معمور خواهد داشت
 پس پادشاه باید سخن چینان اعتماد کند پس پادشاه باید غریبان را
 نراند و زوار و تجار و غریبای مملکت را پیش خواند و نوازش کند پس پادشاه باید
 دین را تقویت کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید پس پادشاه باید از خدا غافل
 نماند تا خدای از وی غافل نباشد پس پادشاه باید هیچ حکمی جز عدالت نفرماید
 که الملک یقی مع الکفر و لایق مع الظلم و من گفته ام هر آتش نفس با و تیر تر
 گردد مگر آتش ظلم که بهاد نفس مظلوم خاموش شود پس پادشاه باید تواضع کند
 و تکبر نفرماید که تواضع صفت اتقیا است و تکبر صفت استقیا و من گفته ام اهل تکبر را
 در نطفه غش است چه سرکشی صفت آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع
 نطفه پاکست چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود پس پادشاه
 بشکار رحیم نباشد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمنان و رشکار گاه مبین کرد
 منقذند انداخته اند هر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان تر بهتر پس
 پادشاه باید و ارشاد مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و کارشان
 باستخوان و غافل چون پروانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه
 بسوزد شاید شمع و قتی خاموش شود پس چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
 معارضه اخذ است نظام مملکت نیز بهیچگاه فواخذ و صورت نه بند و نه

قوی و نیکو
 دفع نادان
 سلفه نفاق
 مشارکت کردن

چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است و چنانکه اخلاط قوی تر مسلسل و منقطع
 قوی تر لازمست همچنان امراض مملکت بسبب غلبه اشرار است و لازمست که
 بنفع مداریشان از زوایای مملکت که بمنزله عروق جسد است جمع نموده نگاه از آن
 نمایند چنانکه پادشاه سایه خداست و عادت سایه است که متابعت صاحب سایه
 کند پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد و پادشاه را نیز اطلاع از حال
 بندگان باید و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله روزی و بد پادشاه باید هر یک را
 بوسیله منصب و ارجاع خدمات چند که لائق حال هر یک باشد روزی و بد چنانکه
 چنانکه خداوند شایسته پادشاه باید گناه بندگان را ستاری کند تا وقتی که خود
 چاره خود بداند و اصرار نکنند مستوجب عقوبت ها گردند چنانکه خدا امین است
 باید پادشاه امانت مردم نگاهد و یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
 افتد که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و امری معظم
 از وی پوشند و نهانی در تحریک کار بکوشند و وقتی با پادشاه مطلع شود که اطلاع
 سو و بخشند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید که همیشه باشد تا موجب ثابت
 قلوب شود پس چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت
 عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی و بد پادشاه باید صدیق
 و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حمت خویش مشتمل دارد و چنانکه
 پادشاه باید اهل تکبر را در امور عامه مدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مرغان
 نشود و از خصائص عامه یکی آنست که صفت جبریان و ارباب بیکی و بهر
 پادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را نفرین بد
 فرستند پس پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج معروف اند مدخل ندهد که و توفیق
 مردم کم شود و کیست پادشاه و دول گیرند پس شحنة مملکت مروی مرکب القوی باید
 که هر دو طرف نگاه دارد یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب انجمن
 و اعیان و دولت که بلبو و لعب مقطور اند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را نصیبی

عنه از ارباب بیکی و بهر

عنه از ارباب بیکی و بهر

عنه از ارباب بیکی و بهر

عنه از ارباب بیکی و بهر

عنه از ارباب بیکی و بهر

عنه از ارباب بیکی و بهر

عنه از ارباب بیکی و بهر

از دو منقصت خالی نیست یا در حضرت پادشاه سعایت کنند تا او را معزول دارند
و کسی که هم مشرب خود یا بنده منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بجای از میان
رود و یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسجن ایشان التفات نفرماید
کینه پادشاه در دل گیرد و در ملک و مال خیانت جائز دارند پس پادشاه باید
در وقت غضب و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواهد چه بسا باشد که پیش
از گناه عقوبت فرماید پس پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهری تمجید کند و
بالعکس تا از قیل و قال آند و طائفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک پادشاه
از سلک خود و اندیشه پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفریح فرماید حفظ و حراست
نفس را چنان مراعات کند که در مملکت دشمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج
مملکت است در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیکتر و در پسند
پادشاه معتدانی که بسفارت فرستند کم اوضاع و پر طمع نباشند و آلا فریب خورند
پسند پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و بدیه مظلوم بستاند که این هر دو خالی از سهولتی
نیست و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدر از کش پند آمانا که پادشاه پیش
از سلطنت رعایت میفرموده پس از سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استقامت
دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسائل دوستان را پس از ارتقا
بمعارج سلطنت چنان می نوشت که پیش ازان و چند آنکه ارکان دولت منع کردند
جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان
شود و اگر ما امر و مرتبت ایشان بکامیم انصاف نباشد و عذر کرده باشیم پسند
نمود مملکت بمنزله اطراف جسم است که افاضه روح بدیشان کمتر شود و لاجرم چون
طبیعت از اعتدال منحرف شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازم است که
پادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید پس چون عضوی ضعیف باشد نخست
مرض بدانجا گراید لاجرم چون بابل مملکت یا طایفه ظلمه رسیده باشد رعایت آنان
پیش از دیگران لازم باشد پسند پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

معه قوت

تأثیر از کلام

معه قوت

بالا رفتن

معه قوت

زود بانی

و بیامی

بلند

نور

و داشت قریباً و بعید آیند رعیت گنج است هر چه بیشتر محفوظ تر خوشتر بنده او باد
 شهر او قانع بکاران را باد شاه تربیت فرماید که میراث سلاطین نام نیک است
 هر چه بیشتر ماند و دو مان سلطنت رافع بیشتر رسانند پند خمیازه و عطسه و امثال
 آنها در مزاج صبیح یک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندان بدان اعتنا کنند
 و موقع نگذارند لکن اگر علاج نشود مزاج منقرض گردد ازین قبیل است طبیعت
 و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک شک موجب جسارت شود
 لاجرم اگر وقتی از مقر بان حضرت خلاف عادت او امری یا سخنانی استنباط
 کند در مقام چاره بر آید شاید بگوید که موجب منقضی باشد غمگین ظهور کند
 محمد و مم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی بی بکلی برید و الحق راست میگوید
 چه عادت نفس است که در مقام عداوت مدام که خود را غالب بیند اگر همه خوبی
 از وجوه باشد از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد پس در سرکه و اعیان
 منصب بیشتر بیند کمتر دمد که لامحاله در آن داعیه بکند فی یا خصوصیتی واقع است پس
 پادشاه در ارجاع خدمات و تفویض مناصب رقبا پسند و وسایط اعتبار دارند
 نه گفتار بلند را چه مجرب است که هر چه بی مغرور میان خالی تر است با انگش بیشتر است
 پس پادشاه باید مونت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا
 بملکت بیگانه پراگنده نشود چه شک نیست که درین حال پادشاه را مذمت کنند
 و این معنی موجب جرات و حدت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه
 طلب دارند تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی بر آید پس پادشاه نمودار
 که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دوست ندارد و تا بدان رحمت بیند و بدین
 رحمت ندهند پس پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچکس خوی پادشاه
 نشناسد که شاید او را تملق در امری معظم فریب دهند پس اگر در حضور پادشاه
 کسی بغضت سخنی ریکت گوید تجامل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن
 عمل را مذمت بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود پس حکام پادشاه

سلیک
 بنور و سوله
 محفوظ
 کمان است
 عه استند
 از تران و فو
 نیدن
 عه دایم
 نیست
 و زمانه و
 حضرت
 چیست
 مع
 سخن و بگویند
 چه حکمت

خاصه در ابتدا می سلطنت کسانی شایند که بدست و سیاست کنند تا دوستان را
در آمیزند و دشمنان را بر سر نیزند پس پادشاه را چنانکه در ظاهر و چشم است در
باطن نیز و چشم باید تا چشمی ملاحظه حال کند چشمی ملاحظه حال و چنانکه اگر دو چشم
ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدست است اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان
ملکست خواهد بود پس چنانچه پادشاه رازیان یکی است گفتار هم یکی باید چه زیبا
جاسوس است و دل نفع محبت و عداوت است لاجرم چون پادشاه دو گوئی کند
خلق دور می کنند دوستان نفاق و رزندگان دشمنان اتفاق رفته رفته کار را
دست رود و تیر از دست پند پادشاه او را در وظائف طلبه علوم رانند و تا
تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب و یوان زیاده آمیزش کنند که خوی ایشان
گیرد و دین رازیان رسد پادشاه اگر اهل مملکت را جاسور بیند حاکمی ضعیف است
اگر رتارف حسارت ایشان شود که کذاک در هر مرضی بضد علاج فرمایند پس
پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصائح فرماید و چنانکه مکرر بنویسند
چه نصیحت بمنزله مزارعت و تکرار بمنزله آب هر چند مزایع سیر است شود نقش بیشتر
گردد پس چنانکه پادشاه در مملکتش وسعت بفرماید خلقش وسیع تر شود و چ
حکیمان گفته اند آنکه مینا صلب رسد خلق و تواضع ایشان بنیزاید و الا بجا بدختر
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین پس پادشاه باید هر صبح و شام نیک
تا مل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و تابا چگونه زوال یابد پس زوال مملکت
خوش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جزافاضه
نورانیست که بسط زمین را روشن دارد همچنان موجب تعظیم و تکریم و اضافه
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد بود پس چنانکه
بصفت جوهر موصوفست در ملک و جوهر معروف تر است پس پادشاه باید که بر دشمن
ضعیف آشکارا و تا چون غالب شود صیقل دهد و قدرتش را دشمنان قوی استماع
کنند و حساب بردارند لکن با دشمن قوی بخیر جنگ کند تا از حرم دور نباشد پس

ع
نہل انجم
وفاقت کا
نظم جاسوس
کر کے اس کی بجائے
خبر دے دے
میں بیانیہ
نظم کرے
مذہب
شعب
روستے
سلا تھیں
کلہ دیو
بدن و
راٹن

پادشاه اگر دشمنی را بچنگ آورد مادام که عشار و اقوامش مضحمل نشده باشند بند کند
و رحمت فرماید تا دیگران بچنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند چنانچه
پادشاه در هر طائفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت نماید
تا چون رئیس طائفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب انحلالش میباید باشد لاجرم
در هر ملکی و طائفه ترتیب است و لازم است تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه
امین ماند پسند پادشاه سخن اعظم و علما و مشایخ و صدور را مادامیکه مقرون به
و هوس نباشند و حسبیه نقد گویند پذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آورد که عا
از پادشاه و اندک تا بخود او گرا آیند پسند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید
که نیکبیار از داند اگر چه در واقع از دیگری باشد و بدبیار را از غیر او اگر چه
از و باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پسند پادشاه باید پیش از عقوبت
و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاد
که انجمنی متعین بکس سلطان بوده پسند کاری که پادشاه نسبت بدشمن
در نظر دارد و دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار کنند پسند پادشاه در هر
طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد
پسند پادشاه شعر و عاشق پیشگان را در امور ملک مشغول ندهد که اینها را لامحاله
جنونی هست که گاهی بروز کند پسند پادشاهان را در و خصلت بیش از همه در کار
اول هست دوم بهیت تا بان دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان هم
پریشان پسند پادشاهان را در نظام ممالک دست در افتادن بکار هست و تیغ
سرافشان بهیت تا که بدان دوستان شوند فراهم چنانکه بدین دشمنان شوند پریشان
پسند خزینه سلطان و قایم سلطان است قطعه شاه شمع است و مال پروانه چنانچه پیش
شاه جان سپرد و در کف دوستان شمع تیغ است و در بر دشمنان شمع سپرد
پسند پادشاه را لازم است که زبان خواص را با نعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار
خواص بسته گردد و چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان با قوالان

ملک ضعیف

پادشاه کردن

ملک ضعیف

دشمن

ملک بزرگوار

پادشاه کردن

ملک ضعیف

در بر دانه

ملک ضعیف

ملک ضعیف

ملک ضعیف

قطعه چون سخن گوید بشیر و اعظمی که گرد او گردند جمعی از سخن پیکس گفتار را خوان نشنود
تا بود بیل نواخوان و چنین پند همت بر همت مقدم است چه باشد که همت دشمن دوست نشود
دوست دشمن قطعه تا شاه سرین جو اسیر کشاید از طرف شاه سپهر می نشود جمع به تانور فشان شود
شمع مجلس به پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع نهد بادوست جفا کردن چنانست که بادشمن
و فامودن قطعه ظلم محض است شتم آوردن به با کسی که تو جان نداشت در بیخ به هم برانسان که چو
صبرت بود و جو در موقی که باید تیغ به تیر بادشاه باید با همه کس بدگمان باشد تا خلافتش معلوم شود
که حکیمان گفته اند آخرم سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود و یکیش گفت که این فعل
فعل حکیم جواب داد که دنیا لبالب از اثم است و حکم عقل من آگنده و ارش از بیم خاتم

شکر که از یاری یزدان من	جمع شد اوراق پریشان	نیست و عاریت پیکس	خاص است آنچه در دست بر
بزد و سبقتی از عرب و زعم	کاره جاری بزبان ظلم	خاصه که در طی عبارت می	رفته بد آنجمله اشارت می
تا ز حسودان زرسد و حق	سخنه باطل نشود حق مرا	رفته ز ماه جب ایام است	تیجه و دو سال و هزار و دو
که بود ازی و دوسه سال من	لیک بسی خسته بود حال من	بسکه زغم کوثر تراز با له ام	رست چه پیران نو سالام
لیک غم من غم عشقت است	از آنکه جز و انوایت کسم داد	شادی عالم همه دین غم	عاشق ازین غم بهمان جزم
غم اگر نیست فروتر خوش است	بر صفت قند کمر خوش است	هر که ازین غم بدش پرتو	در نظرش ملک و عالم جو
یاب ازین غم دل من دگر	در غم دنیا و دم آزاد کردن		

تقریب خاتم حکیمه کلاک جواهر سلک بر عطار و تحریر شیاع نصیب لعل و نظیر المعی کتاب
نمودنی بی همتا عالم تحریر خیال مدیم نظیر مشهور افاق و مایه پیش کمال معنوی علام محمد خاکی و میرزا

خدا را که بندش مضمون گلستان از کونا کون شتافت و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست
و سلسله سنبستان و ترو تازگی بستان شگفت نخلبندی و کار سازی او دل بستگیهای غنچه خاطر
از وزیدن نسیم نفیس شیش صد گونه کشایش می ورزد و بهر روش صد رنگ آرایش نهی و تنبیه
لطیفیکه دل را توان و تن را روان می بخشد و صلا می نام نوازی ازین گلشنیان تا به بهشتیان رسد
چنانکه کلاک از ابالی خرام من سر و برگ تنای حصول بطلان آورد که نشان قبول و عاها می سحر بگویند
هوای خرد و گلزاری که در سر دشت فرو بردشت چه گویم که از گلزمین خیابان مرا و گل افشان نهال

و بهار بخیران را در طراوت افزونی کمالی سبحان البیک بلبل شیراز که شستین بار در تحقیقت و حکمت
 به سیر این گلستان جاوید بهار بزمیان بخشیده و در هر زمان هر یک از آن گلهای تازه چیده زان پس
 دیگران هم با جوی مجرب گلستان تیغ خوان و پیروان بوده اند و فی الجمله بهنجار خویش ستوده اند و چنانچه
 گفته شاعر است هر گلی را زنگ بوی دیگر است اما صاحب نظران و معنی درمیان دانند آنچه
 و اندک حقیقت آنست که پیش گلستان سعدی که از زمین تا آسمان غلغلۀ قبول او بلند است بدان
 رنگ و بو گلستانی بیارستن رنگ بر شوکت من جهان کاستن بودمان نه از برای آن رشنه است
 که گلستانه گفتارشان هم رنگ به هر روش هم آنگ باشد و رتبه برابری با پایگاه برتری دار و باری
 قلا و زری نخت و سبزه طالعی آریاب شوق و ذوق و دیده و روان و منتظران نکات معنی و بیان
 حکایات دل پسند و آفاضات پسند و سودمند حکمت آموز چشم افروز و لطائف مضمون خیزند لایزال
 دیگر بلبل شیراز گلهای تازه پیدا شد که بهداستانی و همبانی روان سعدی بروشید اشد گویند که
 گلستان سعدی با بیچاره و اختصار نپند و فصاحت را نمونه است و گلستان قاضی گر انایه و نیره فی فی قلم
 معنی اسفینده و هر مضامین را گنجینه است هر آنکه آنرا اسرار و قلم گهای را ز آمده آری بین فروتنی که
 رحمه الله بدید چه جلوه اظهار داده است اعجاز امتیاز آمده است که آن قبله رستان و کعبه خدا پرستان
 او بار بلوغ البان و فصیح انصاف خلاق المعانی شکلا لاثانی حکیم قاضی المعروض میر حبیب شیرازی قدس الله
 و نور اند انواره چون حکما و متقدمین است و کتاب کارگاه اعتبار آور شد متشاین و اشرافین است
 همیدن غیر از این کتاب بیان دارم که نعتی از کلام مصنف مدوح از زبان خود بخانه سپارم قطعه چون
 سخن گوید بنبر و اعطی هر گدا و گردن جمعی انجمن به چاکس گفتار زان نشو و تا بود بلبل نواخوان و مجرب
 اینمه و لوله پاک در نما و جهان افکند شنیدن بودند دیدن باری اکنون از دولت گر انایه که کوه هتی علی قاضی
 جناب فشی نول کشور صاحب و ده اخبار از علا و وطال بقا و ده که بنام آورش آفاق می ستاید
 که بطبع فرموده است بهاد مایح ششده از شیوع آن گره و لهما همچو غنچه سربسته شده است خداش

گلشن و سر و اراد و جاودان و اراد + آیین فقط

قطعه تالیف طبع ارشاد افکار علامه روزگار نشی فداعلی صاحب تخلص پیش
 گلستان قاضی نامور به بصد حسن بطبع گشته خود به بگویش تاریخ طبعش نیز به گلستان سعدی ثانی زری

RESE

ق ۱۱
۲۰

۸۹۱۳۵۴۴۲

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

21 SEPT 2

RESE

۲۰۱۸

